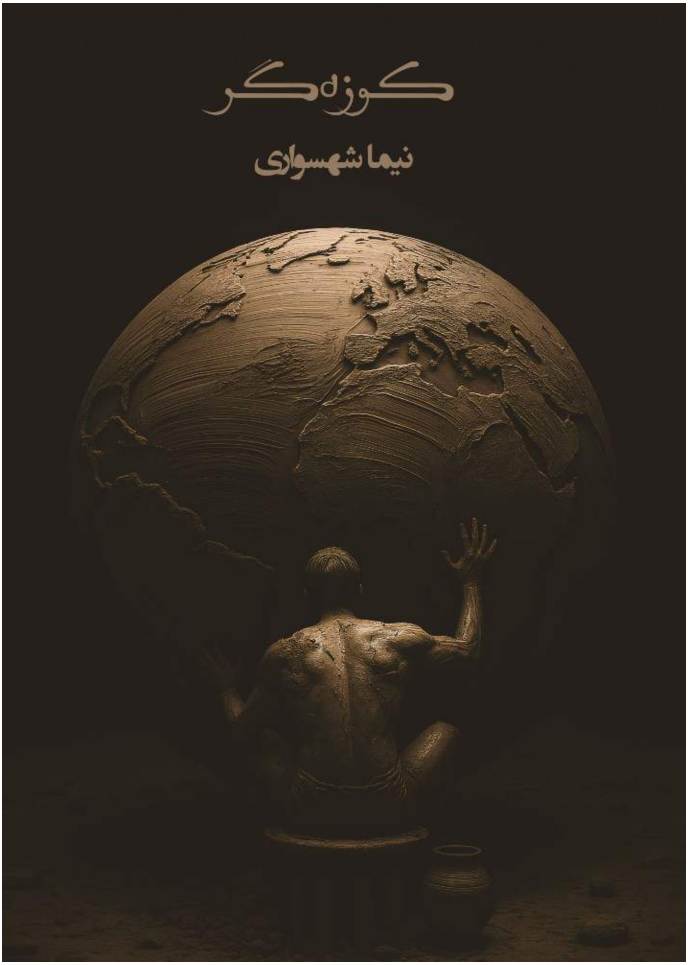

کوزه‌گر
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

سرزمین

فروغ نشسته به منظره در برابر خیره بودم‌ها در آسمان بی آلوده تنی در میان آسمان‌به بلندای نگاه .که ناگاه او را دیدم

.دویدوار می‌ای بر دوش در حال دویدن بود، دیوانه‌او که با کیسه

ی ما این آپارتمان نوساز فرتوت که از روز ساختن در حال ریختن بود مأمن‌بام خانه‌پشت دوید اوجانی‌جان می‌جان من و او بی‌روزهای نزار من است، مأمن تمام دردهای آلوده در تن بی کردند و من دردوید، گویی هزاری به تعقیبش درآمده او را دنبال می‌به تن نداشت تنها می رفتم و هر بار در دل تمنایی آرام از پروازعرضش راه می‌ی کم‌که روی لبه‌بام درحالی‌پشت ی در دست چیزی ندیدم، تنهاداشتم او را تعقیب کردم و در میان این تعقیب جز او با آن کیسه جست و او را رها به حال‌خویشتنش بود که هراس تعقیب شدن داشت اما کسی او را نمی ،خودکرده بودند

جا رابیابانی فراخ و عظیم دورتادور ما را در میان این آپارتمان بلند محاصره کرده بود و همه خاکی بکر پوشانده بود، گهگاه تصورم از زیستن در میان این دریای خاک غرق شدن شبانگاه کرد و به آخر این داستان نزار من‌در قلب آن بود و روزی این طوفان مهیب ما را به خود دفن می آنکه‌ها رساند، بی‌طعمه خاک خواهم شد و او بازهم دوید و خود را به انبوه خاک در میان بیابان ها را دیدم، من آن افسران وحتی باری کسی او را تعقیب و در جستجوی او باشد، اما من آن ها را دیدم که دری آن‌داران، آن سربازان و امیران، آن پادشاهان و خالقان، من همه‌دنباله داد و او را تعقیب‌جستجوی او بودند، آری من آنانی را دیدم که او با دست به من نشان می ،کردم

دانست اما من دانستم وهای من در هراس و به قعراین جستن بود و کسی نمی‌شاید او از نگاه ای مدفون کرد، او خودها تعقیب کردم تا به نها خویشتن را به پشت تپه‌او را در میان این دویدن ای برد، آنگاه‌را از نگاه جستجوگر بیشمار امیران و خالقان، سربازان و مزدوران دور و به میان لانه سر را به آرام بالا برد تا ببیند کسی او را نجسته و من دیدم که مسیر او را گم کردند و او را در را برون کرد، با ولع‌ای از خاک کیسه‌میان این هپروت تنها نهادند و حال او بود که در دل تپه ،بسیار کیسه را بر روی بیابان خالی کرد، محتوای کیسه متشکل از حجم زیادی خاک بود

،خاکی پاک و یکتا

ها تفاوت داشت؟ذرات آن با دیگر خاک

که خاک را به دست گرفت من برق نگاه و درخشش‌دانست و آنگاه‌دانم، اما او می‌نمی وجودش را در یکتایی خاک دیدم و آنگاه برایم آیتی از این یکتایی خوانده شد و حال او است فردای که رنگی منحصربه‌ی خود بیرون کرده است، تکه پارچه‌ای ر ا از میان کیسه‌که تکه پارچه اند، شاید بی‌شده و در میان قلب پارچه نمادی را با طلا کوفته‌دارد، به چند بخش رنگی تقسیم بال‌دانم خودتان حق دهید از این بلندای زمان و در میان این فراخ‌نماد و شاید دورنگ است، نمی ای پارچه است مراکه تکه‌آسمان چگونه من خاکی این پارچه را تشخیص دهم. تنها همین که خیال آسوده رااى درخور با خود داشت و آنگاه‌کند و شمایان بدانید که او پارچه‌کفایت می ای‌در نبود جستجوگران دید و به ندایی دانست امیران و خالقان در پی کنکاش خاک تازه .هستند، مراسم را آغاز کرد

او خویشتن را تا کمر خمیده بر خاک و باسنش را مماس با آسمان کرد و با ولع شروع به ،بلعیدن کرد

بلعید، مابین‌خورد، او آن خاک در کیسه را که حال بر زمین بیابان بود می‌آری او خاک می انداخت تا مبادا کسی او را جسته باشد و آنگاه دوباره سر راسو می‌سو و آن‌خوردن نگاهی به این کردبرد و دهان را پر می‌به اندرون خاک می

خورد، گویی برایش تنها شرط بقا بلعیدن بود و بلعید، همه‌او آرام نداشت و مدام با ولع می را به خویشتن بلعید، به هر بار فروبردن سر در میان اندرون خاک در بیابان آنچه از کیسه بود را دویدم‌بام می‌ی پشت‌که روی لبه‌خورد، در میانش من بسیار دیدم و او تنها خورد، من درحالی‌می بلعید،جستم او را دیدم، او که آنچه در اندرون خاک بود را می‌و در میان مرگ زیستن را می بلعیدتوان اما بود و او همه را می‌ها هرچند کم‌ها ساقه‌ها برگ‌ازآنچه گیاهان در خاک بود، ریشه خورد آنچه از کرم تا دیگر حشرات بود را بلعید، هر چه در خاک بود را تمناو به نهای آنچه می کرد و بازهم خاک بود

اندامش جریان داشت او را فراخواند تا به هر چه در بیابان است‌ندایی به شادی در میان تمام خورد و پیش‌پیش رفت، هر چه در برابر بود را می‌بخورد و خاک را به خود کند و او خورد و به بلعید، او هر آنچه در برابر بود را به‌جا خاک بود و او می‌رفت، برایش انتهایی نبود، همه‌می ،اندرون خویش برد و آنچه از زیستن در میانش بود را بلعید

دیدم، او با هر بار سر فروبردن و شروع آنچه ازمن بزرگ شدن شکمش را به چشم می

شد، آری او حامل باری تازه به دنیا بود، باری‌تر می‌مراسم عیشش بود شکمش بزرگ و بزرگ ،که او حمالش بود، همه بار را در اندرون کرد و پیش رفت

شده از انباشت خاك درحالا من چندساعتی است که خوردن خاك را دیدم و پیراهن تنگ ام، حال پیراهنش پاره شده شکمش بیرون زده بادکرده و در حال‌میان شکم او را به چشمم دیده بینم و در میان همین دیدن بود که من جملگی ازهای شکمش را می‌ترکیدن است، تمام رگ ،خالقان تا سربازان را دیدم که به کنکاش بسیار او را جستند به دیدنش هجوم برجانش بردند

تا او سراسیمه آمدنشان را دید، دید و به خویشتن لرزید حال پارچه را در دست گرفته است، پرچم را به گلویش فشار و بر آن تنید، او تنید و سربازان دویدند و من جان کندنش را به چشم ها جان در میان چشمانش را دیدم که‌دیدم، من در میان نگاه نگران او در میان دویدن و تنیدن جست، او با سر از میان چشمش بیرون آمد وهراسان از بدنش خویشتن را به دوری می دید با پا چشمانش را جر داد و بیرون پرید وکه خود را آویزان در میان هوا و زمین می‌درحالی ،بینیم‌بینیم ما هر دو جمیع آنان را می‌حال در میان آسمان به نزدیک من نشسته است و ما می

بینیم که یکی از خالقان یا امیران امر داد و سربازی اطاعت پیشه کرد، پارچه را با احترام ازمی گردن او باز کردند و جملگی ادای احترام دادند آنگاه سرباز پارچه را بوسید و به نها از امر بر خویش فرسود

ی خاك از درونش بیرون ریخت‌خاك در میان او خاکی قدسی است و او را ترکاندند، همه و به امر امیری گردنکش و با غرور سرباز تا کمر خمیده رو به آسمان شروع به بلعیدن کرد، ی‌بینم، من همه‌ساعتی نخورد که ناگاه ترکید، من جمیع سربازان و امیران را در دل این بیابان می اند، باری امیر دستوربینم که چگونه در طول سالیانی بس دراز در حال امر و طاعت‌آنان را می ترکندخورند و می‌داد و سرباز اجابت کرد، باری خالق امر داد و مؤمن اطلاعت کرد و مدام می پا بر روی‌بام آنجا که عهد کردم با یک‌ی پشت‌بینم و در حال بازی بر لبه‌و من مدام آنان را می آن بدوم و بجهم افتادم

ام حبس بود، هوا به اندرونم کشیده و قلبم در حال سقوط بود، احساس‌نفس در سینه کردم قلبم از میان سینه در حال افتادن به اندرون پای من است در میان همین احساس صورتم‌می جا را ظلمات فراگرفته بود، تنهادانم چه شد اما چشمانم باز بود همه‌کوفته شد، خراشیده شد، نمی جا را سیاهی در خود فراگرفته و هیچ از نور در میانه نبود و من احساس آشنایی‌سیاهی بود، همه شناسم‌ی جانم را فراگرفته بود، من اینجا را می‌همه

،ی من است‌شناسم، اینجا لانه‌آری می

اینجا خاک پاک من است

اینجا وطن من است

من در همین اتاق به دنیا آمدم؟

داند، شایدام کسی چه می‌دانم، نه در حقیقت من اینجا به دنیا نیامدم، شاید هم آمده‌نمی مادرم در هنگام زایمان رفته بود به اتاقی دیگر، شاید او را پدر به دوش گرفته و به اتاق زن قابله ،زاییدندهای مدرن بودیم که در میان تخت بیمارستان بچه می‌برده بود، شاید ما از آن خانواده

آمدم، یعنی در اتاق بیمارستان، وطنم آنجا بود؟به نظرت اگر من آنجا به دنیا می

ی وطن من است، تمام سهم‌دانم اما حال وطنم همین اتاقک ۲۵ متری است، اینجا همه‌نمی من از زیستن و حیات، تمام دارایی من از جهان هستی

ای من است، در مکانی دور از شهری اجاره‌نه اینجا سهم من نیست، در حقیقت اینجا خانه شهرهای در میان وطنم، شاید اینجا باید پایتخت‌نشین هستم، در اطراف یکی از کلان‌من حاشیه داند، شایدشد، یعنی اتاق من نه، این شهر بزرگ که من در حاشیه آن هستم، کسی چه می‌می روزی شد، شاید روزی که یکی از امیران مست کرد و در آغوش زنش بود، زنش به خاطر علاقه آلود گفت این شهر را پایتخت کن تا امشب‌به شهر ما آمد و در گوش او با صدایی شهوت پایتخت‌گونه قول داد و شهر ما تبدیل به‌جا این‌بتوانی به من در آیی و پیرمرد مست لایعقل همان ،این کشور باستانی شد

داند، شاید این کشور کشوری نوپا واصلاً شاید این کشور باستانی نیست، کسی چه می ای که میزان ثروت به کشور ثالثی‌بر اثر معاهده‌درنهایت ۲۰ سال عمر مفید دارد، بیست سال پیش قدر مدام عادت داریددانم، رها کنید چرا این‌داد از کشور خامس خود جدا شد، من نمی های باشکوه جهان‌کنجکاوی کنید، اینجا هم یک قبرستان است همتای تمام قبرستان

،و اما من کیستم

،من هیچ

،نام من در حقیقت هیچ است

ی‌درواقع خودم دوست دارم من را بانام شکیل هیچ خطاب کنند اما امان از مردم باخرد زمانه ما که هر بار هر کس هر جا نامی بر من نهاده است

،کننددوستان صمیمی مرا آقای هیچ صدا می

برخی از آشنایان آقای باایمان هیچ

انتهاییِنامند، در حقیقت من دارای اسامی بسیار و بی‌و مثلاً باری مرا مرد شهر خشک می هستم که بیشتر از همه منتسب به روزگار تولد من است

شاید باید مرا پسر بیمارستانی بنامند یا مهر

نام بیمارستانی که من در آن به دنیا آمدم مهر بود

گردد به اصالت من و این بسیار مهم است‌این نام خوبی است بالاخره بازمی

اما باشکوه آنجا است که مرا بگویند ابو مهر

آخر پدرم هم در همان بیمارستان به دنیا آمده، شاید هم نیامده آری فهمیدم نام پسرم را ی دقیق اندیشیدن رسیدن به راهی تازه برای فکری تازه است‌ابومهر خواهم گذاشت، ثمره

حالا که باهم عیاق شدیم بیایید این نقشه جغرافیایی را بازکنم تا برایتان بیشتر توضیح دهم، کنم‌ام پهن می‌من بسیاری اوقات این نقشه که نقشه کامل جهان است را روی زمین کوچک خانه گیرم در میان این پهناوری دنیا من در این نقطه به دنیا آمدم‌جا را زیر نظر می‌و در میان آن همه

ی لطفش هم در همین است که نبینید، آخر چه چیزی رابینید اما همه‌درست است شما نمی کند که دست من روی چه نقطه و کجا به دنیا آمده باشم،خواستید ببینید، مثلاً چه تفاوتی می‌می مگر شما متفکرین بزرگ درجایی که به دنیا آمدید را خویشتن انتخاب کردید، پس این نقشه را ،باید کنار گذاشت خودتان تصور کنید

دوست دارید من کجا به دنیا آمده باشم؟

هر جا باشد برایتان در دل این نقشه شرح خواهم داد که چگونه بدل به امروز خویشتن شد، نظرتان چیست؟

های بسیار طول درازی‌خواهید شما حدس بزنید و من داستانش را برایتان بگویم، داستان‌می که انتها نخواهد داشت، مثلاً من در کشوری به دنیا آمدم که پادشاهش عاشق زنی شد و به عشق ،آن زن سرزمین مرا به پدر زنش بخشید و ما اهل این دیار والا شدیم

کجای نقشه دست گذاشتید، درست است، این بخشی است که من در آن به دنیا آمدم، مردمی عاصی به اندرونش آمدند و هر چه در زمینش بود را از زیر تیغ گذراندند زنان، کودکان، دانم ازمردان، حیوانات، گیاهان همه را کشتند و خویشتن در آن جاه دار شدند و من دقیقاً نمی وشوهری قاتل که‌بومیان آنجا و حاصل تجاوز نیاکانم به یکی از آن زنان هستم یا فرزند زن

،خوابگی کردندهم‌خواب آنان‌خانه را کشته و در میان اتاق‌صاحب

دانم، شما هر جا که دوست دارید را انتخاب و هر داستانی که دوست دارید را برای خودنمی بسازید مثلاً شما مختارید تصویری ارائه دهید از سرزمینی که من در آن زاده شدم از اصیل زادگان و نجبایی که به راه عدالت برابری و آزادی جنگیدند و این خاک را از دستان بیگانگان ،باز پس گرفتند و من حاصل این شکوه هستم

اما ببخشید در میان خیال باشکوهتان پابرهنه وارد شدم، آیا این موضوع باشکوه به من مرتبط است؟

مثلاً تصور کنید تمام این داستان برای ۳۰۰ سال پیش است چند نسل گذشته از من و حالا ی پیش به جرم‌این داستان باشکوه به من چه ارتباطی دارد، تازه یکی از همسایگان ما که هفته تجاوز سریالی به کودکان بازداشت شد هم از همین خاک بود

واسطه خواب تلخی است که دیدم شما از من این راهای شبانه من به‌گوییتمام این هذیان ی هویتی خود راندید بگیرید و به بزرگی خود آن را ببخشید بیایید کار دیگری بکنیم، من برگه ،خواهید بدانید که من کیستم درست است‌به شما نشان خواهم داد، درنهایت شما می

این شناسنامه من است

شکلی مستطیلی دارد با جلدی شکیل، روی جلد با خط ریزودرشت از بزرگی این خاک شده است و من باید این را قاب و به دیوار بزنم فرای این خاصیت، این مستطیل‌پاک نوشته چیز من است تمام هویت زیستن، آینده زندگی و همه و همه‌همه

شده باشد؟چیز من در همین برگه خلاصه‌شود همه‌باورتان می

ی اول آن‌نه اما باور کنید و بیایید باهم مروری بر نوشتار میان آن داشته باشیم، در برگه ها با من حقیقی در تضاد است، درای از من نقش بسته، تصویری که فرسنگ‌تصویر نخراشیده تفاوت درمیان تصاویر من تظاهر به لبخند در روزی داشتم که وجودم دردمند بود و حال بی ام‌ای افتاده‌نقطه

مگر این تصویر برای شناخت خود واقعی من نیست؟

فهمند، اما آن تصویر در میان مستطیل من نیستم،نه مگر آنکه با آن تصویر هویت من را می یک ازام دیگر هیچ‌ها فاصله گرفته‌باور کنید من نیستم، من با آن تصویر در میان آن فرسنگ شناسند و به ادامه ازآنچه‌شناسم اما آنان مرا با او می‌ها احساسات او را نمی‌ها منطق‌باورها استدلال اندتصویرم بود نامم را نوشته

هیچ

گذاشتند، اما آنان خواستند تا نامی داشته باشم، همتای‌من نامی ندارم و باید آنجا را خالی می آنچه در میان نقشه بود این بار مادر دست گذاشت و پدر آن نقطه را خواند و من تنها آن را شنیدم، اما اگر مرد در میان اداره ثبت، آن نام را نپسندید چه

اگر نام انتخابی، نام یکی از سرداران گذشته در جنگ خائنین بود چه

اگر نام یکی از اربابان دینی بود که با نظام فعلی در تضاد بود چه

ای نامیمون و ناپسند، نام راخیلی ساده است، نام عرفی شرعی و حزبی تا هست چرا نامه اربابی خواهد خواند، حال چه از روی تکبر و غرور و امرو یا با پاداش و دادن سکه به نامی مبارک

فامیل هم که همان ابو مهر است و نام پدر و مادر هویت ما و درنهایت نام شهر خشک به من هویتی خواهد داد تا در میان مردمان دنیا سری افزون و با غرور بردارم

تا نام شهر خشک را شنیدند همه باهم مرا به هم نشان دهند و بگویند او از نژاد خالص زاده و اصیل است‌مانده و بربر است، او جنگجو و والامقام است، او نجیب‌کهتران است، او عقب و من باهمان مستطیل در دست اذن به زیستن خواهم داشت وزندگی از من دریغ خواهد شد

آنچه از این اوراق بهادار است را به دور افکنید و با من همراه شوید

ی سهم من از دنیا است،همه‌آری حق است این آپارتمان جای نفس کشیدن هم ندارد، این اند، این سهام مشاع است و اگر کس‌بام این خانه ارزانی داده‌مقداری سهم به من در پشت مانند من از این فراخ سهمی خواهد داشت‌دیگری آمد ناراحت نشوید چون او هم به

بینیم و حال در میان این‌بام تنها خاک است که باقی است و ما آن را می‌از روی پشت دار ما است و من‌بینید تنها ظلمات خالص است که میان‌تاریکی شما حتی همان خاک را هم نمی اند، آنان‌هایی نشسته‌در میان تمام این ظلمات آنان را مبینیم، آنانی که به دورتری در میان اتاقک در انتظار نشسته تا اگر کسی نزدیک شد او را به تیربار ببند، او در میان آن دکل نشسته تا این ،حریم را پاس بدارد

اند؟درازی جان خود را تسلیم این نگهبانان کرده‌به نظرتان تاکنون چند تن در میان دست

بام آنجایی که پاها را آویزان دری این پشت‌بام بنشینید روی لبه‌بیایید در کنار من روی پشت کنم، احساسی از رها شدن در هواکنم حس و حالی از رهایی را تجربه می‌میان هوا و زمین می

گونه در میان این آسمان معلق بمانید و با من همراه شوید و به‌معلق بودن در آسمان، شما هم این هااش این است، او زندگی را در میان این دکه‌ها بنگرید، به اویی که وظیفه‌آن دوردست درازی به این خاک است گذارند تا در انتظار کسی باشد که هدفش دست‌می

درازی بود؟آیا هدف او دست

که‌مثلاً تنی که خویش را از میان طوفان و آب به میان خاک رساند و به مرز رسید و آنگاه درازی کند و تجاوز کرد و به تجاوزش اوخواست تا دست‌های خاردار را کنار داد می‌سیم شلیک کرد؟

سو پرتاب کردند، مااش را از روی خاک به آن‌او شلیک کرد و آرام جان داد و جنازه گونه خمیده ودهیم، اویی را که این‌گونه مردمانی هستیم هرکسی را در خویش راه نمی‌این کورمال خود را به خاک رسانده است اما ما همانانی هستیم که اگر با مستطیلی در دست‌کورمال وپابسته درکنیم، دست‌با مدارک و اوراق بهادار لازم کسی وارد خاک شود، برایش همه کار می ها را نیز برایش ایفا خواهیم کرد تا او خشنود شود حتی‌نشینیم و نقش ملیجک‌برابرش می درازی کند، چرا؟دست

،فکر کنم بیشترش برای تو است، تویی که باوقار باشکوه در تمثیلی الهی در دستان او بودی

،ها کاغذ را خیلی دوست دارندفکر کنم انسان

ها جنسش از کاغذ است، هم مستطیل در دست‌درست است، آفرین به این ذکاوتم همه این و هم پول در جیب هر دو را او داشت و این نداشت، این جنازه متعفن در خاک مانده آنچه از ،هایش را خالی کرداین کاغذ باشکوه بود را نداشت و در ابتدای افتادن هم سربازی جیب

شد؟جستند چه می‌ها می‌هایش کلی از آن کاغذاگر در جیب

شدند؟آیا از کرده خود پشیمان می

از کشتنش؟

کردند، شاید سربازانی که او را جسته و آن اوراق‌اش تشکر می‌نه اما فکر کنم از جنازه خواندند و او را باشکوه دربهادار را در میان خود تقسیم کردند، آنگاه در برابر جنازه او دعا می هایش ازگرفتند، اما حال با آنچه در جیب‌کردند، شاید حتی برای او مراسمی هم می‌خاک می رونق نبود او را به آنسوی خاک انداختند تا در مرز والاگهر ما تجزیه نشود و این خاک پاک را ،اش نسازدحتی با جنازه

درستش هم همین است، حالا فهمیدم چرا مردمان وقتی مستطیل در دست من را دیدند و دانستند من از دیار نجیب زادگان هستم آنانی که به انقلاب آزادی را برای خود و دیگران هدیه ،بالنداند به من افتخار و از قرابت با من به خود می‌آورده

آنان دانسته که من و ذراتم از خاکی ساخته که از تن آنان است، ما در این دیار پاک تنها کنیم، اینجا مأمن نجیب زادگان است اگر کسی آمد و خود را به‌جنازه والامقامان را دفن می کنیم تا دوباره‌اندرون ما جای داد ما او را از خاک بیرون در خاک کثیف بیگانگان رها می خاک همان نجاسات را بیافریند

نترسید بالای این بلندی بایستید و با من به این بیابان بزرگ نگاه کنید

دورتادور این بیابان پرشده از دشمنانی ناپاک و بدسیرت، ما در قلب آنان هستیم، تنها پاکی ،مانده در این دوران ما هستیم

،دانم سؤالتان این است که چگونه در دل این حجم از ناپاکی پاکی ما جریان داردمی

گونه است که تمام این ناپاکان‌آفریند و واقع ماجرا این‌درست است که فساد، فساد می روزی برده و عبد و عبید ما بودند و ما آنان را به مقام پاکی رسانده بودیم اما برخی به شورش ها در حال‌تک آن‌زور دیگران و برخی به انتخاب از ما رستند و حال به فساد اولین، تک‌برخی به خوانند که ما باید در برابر این فساد بایستیم، چراکه این‌رو است که مدام می‌اند، ازاین‌فاسدشدن ای گندیده باغ را فاسد خواهد کرد و حالا ما یگانه پاکی در میان این دشت‌دانند میوه‌بزرگان می ایم، همه دورتادور ما را احاطه کرده و در حال هجوم بر این خاک قدسی هستند،مسموم مانده در بزنگاهی ما را خواهند بلعید و در خود خواهند کرد و این دشتی عظیم از نفرت و دشمنی در برابر ما است

خورده عهد کرده تا ما را از میان ببرند ودلیل آن شلیک هم همین بود، این دشمنان قسم های خاردار خود را گذراند و به میان خاک ما آمد،داند شاید اویی که از میان سیم‌کسی چه می ،خورده تا با ما دشمنی کنندشماری از ما را نابود کند زیرا آنان قسم‌خواست بی‌می

گذرد، تنهاآید بدون سلام کردن به من از کنارم می‌ام او هر وقت می‌من خودم بارها دیده کند با من چشم در چشم نشود، تنها او نیست ما در این آپارتمان‌سلام کردن نیست او سعی می دارند، کسی حاضر به سلام‌شان با من مشکل‌ام همه ۴۰ واحد هستیم من عینِ آن ۳۹ واحد را دیده گیرند و به کناری خود را دفن‌بینم آنان از من رو می‌ها را می‌با من نیست، هر وقت یکی از آن زدند، ازام آری دیدم که در روزی چند تنی باهم درباره من حرف می‌ها را دیده‌کنند، من آن‌می بارها باهم شور گذاشته تا مرا از این ساختمان بیرون کنند، حتی من یک‌گفتند، آن‌من عزب می

ها مخفی‌یکی از آنان را دیدم که چاقویی خریده بود، او چاقو را در میان پلاستیک خوراکی برد، آری حتی‌که من نبینم آن را به خانه می‌کرده بود و من آن را دیدم، دیدم که آرام درحالی گفت و درگیر می‌ام او داشت از این شر و دامن‌ام شنیده‌باری صدای کسی را پشت درب خانه همین میان کسی را به پشت خود احساس کردم حالا او در میان زمین و هوا معلق است من بام آپارتمانی در حال سقوط است با هر نگاه از من‌بینم که از طبقه دهم پشت‌صورت او را می دانم‌هزاری سؤال خواهد کرد و من آنچه او گفته را می

خواهد ناله کند،شناس حق داد، حالا هر چه قدر که می‌اما باید حق داد باید به سرباز وظیفه از کودکش بگوید از اینکه در دستش چاقو بود اما برای پوست کندن میوه آورده بود، از خانواده در انتظارش بگوید از درد خاکی که در آن به دنیا آمده بود از مشکلات ریزودرشتی که تنیده بود، اما باید حق دهیداو را درهم

بام کسی‌خواستم آخر بر این پشت‌دهید، ندهید، من که این حق را برای خودم نمی‌حق نمی خواستم‌نیست جز من و شما، کسی نیامد من این حق را برای آن سرباز می

بوسند و تمثیلش رادهند، دستان او را می‌دهند پاداش می‌دهند تنها حق نمی‌به او همه حق می بر سر در شهرها خواهند آویخت، آری او قهرمان این خاک خواهد بود و در میان همین قهرمان بینم که جملگی را اگرها و رفتارهایش من جماعت بیشمار از آنان را می‌و در دل تمام خواسته کشت چه جایگاهی داشت‌سربازی می

ها بود را، امیری خالقی سربازی‌های اطراف هر آنکه در میان آن خاک‌اگردر یکی از خانه شد، آیاکرد چه می‌ها را سوار با قطارهایی بر خاک ما آذین می‌درید و جنازه‌در هم می ،ساختنداش را نمی‌مجسمه

بینم، من آن تمثیل‌بام هم من تمثیل او را می‌اند، از همین بلندی و در میان همین پشت‌ساخته ی مردم این خاک است و من تمثیل پرفروغ‌ی فخر ملی همه‌بینم، او مایه‌درخشان و کبود را می شمارانی از خاکهای دیگر و مردمان دیگرام، او با سوارانی در روزی گرم رفت و بی‌او را دیده دانم کافر بودند، حربی بودند، مؤمن بودند، از شهر دود بودند یا شهر صور اما بودندنقاط که نمی طبق به خاکمان آورد و حال تمثیلش بر بلندای‌ها را طبق‌و ندا داشتند همه را کشت و تمام جنازه پرستند، تنها او نیست هزاری چون او است وبلندترین نقطه از شهر از طلا ساخته و مردم او را می ها را نه تنها از خاک خودمان که به دورتنها او که هزاری از آن تمثیل‌بام نه‌من در میان این پشت ام‌و دیر اطراف خاکهای بیگانه و باگانه دیده

برید و خاک رایکی تمثیل مردی است با شمشیری در دست، او با شمشیر خوب سرها را می

در دست خون بیگانگان را به‌ای‌بار کرد، دیگری حمامی ساخت و با نیِ‌به خون دشمنان خون آب حمام گرم بدل و مردم را به اندرونش شست، تمثیل مردی با زنجیری در دست که از تن ها در برابر یکدیگر به‌ها را گشود و تمثیل‌بیگانگان زنجیری بلند ساخت و به میانش تمام در بازه روزی خاص در هر جا که زاده‌خوانند تا مردم به‌خوانند، فرامی‌فحاشی دنیا را خار کرده فرامی ،اند، آنچه میراث آنان است را بپرستند و به راهش بندگی کنندشده

رفته تا آنچه از آنان مانده‌مردم در میان همین بیابان و هزاری بیابان دیگربارها به طول هم راه آید،خزد و بیرون می‌است را بپرستند و اویی که آرام از میان خاک با ردایی قرمزرنگ می صورتش گلگون است، دستانش را به آسمان برده و خویشتن را به بلایی در برابر دیدگان خواهد گونه خواندفروخت، او بلا را فراخوانده تا به دردش خویشتن را بنماید و این

دار ما است‌بخوان به نام نامی خشونت که میان

دارو مردمانی که پای بر زمین دست در آسمان نگاه به لبان او دوخته بودند، حال دیگر میان دنیایشان تنها او است، تنها او است که با ندایی آسمانی آرام برای این جماعت میخکوب شده ندا خواند تا مرا پاس بدارید و بر من باشید، او آنان را آموخت و آنان به‌خواند و آنان را فرا می‌می بام بیشماردورتری رفتند تا برای خویش بجویند آنی که آنان را معنا کند و حال من در میان پشت کشی در دست در حال کشیدن و ترسیم زوایایی تازه هستند،بینم که هر بار با خطاز آنان را می ای‌سازد که به قلبش دشمن تازه‌ای را می آنان آن خط کش عظیم هر بار تصویر تازه‌به میان روی پدید آمده است، دشمنی که چند متری با آنان در فاصله است، او را خواهند ساخت تا دستی برای پرستش الهه خشونت داشته باشند و او آنان را خوانده به نام نامی خالق آنچه از بزرگی نشاند، حالا در دست از کودک تا بزرگ از زن تا مرد ازخواند و تحقیر را به جانشان می‌می خوانند و برای خویشتن ملیجکی‌ای می‌فکر همه به لقلقه‌سواد، از فکور تا بی‌باسواد تا بی آفرینندسازند و با خود می‌ها است، آنان می‌اند، داستانانمان داستان خلقت دوباره حقارت‌آفریده که خشونت خواند آنان برقصند وتا در این دالان برای خویشتن حقیرانی داشته تا دربرش آنگاه بام هر بار دیدم و بر من خواندند تا به ازای زیستن برای‌اجابت کنند و من در میان این پشت خویش، بساز و بر آن فرمانروایی کن که تا طاعت گری قابل از تو نیز برون آید و از من نیست

ها روی از هم دور کردند و به ناگاه آنچه از الهه خشونت بودنور در آسمان را دیدم و تمثیل کرد،دید، به جانش رخنه می‌خزید و هر کس را در برابر می‌خزید و در جان مردمان رفت، او می شماران روز را به شب و آنگاه شب دوباره بیدار شود و من‌او آمده بود تا به تسخیر بر جان آن بی دیدم

بیشمار قبرهای کنده در دل بیابان را دیدم، در شب ظلمانی آنچه از این خاک را کنده بودند دیده نشد و حال به طلوع دیدم چگونه بیشمار قبرهایی در این قبرستان پدید آورده و در انتظار اندآنان

شماران‌هایی که به پرچم این مردمان آغشته بود آنان را به کول آوردند و بی‌سوار بر کامیون هاهای کامیون‌کشاندند، برخی آرزو داشتند خود را به زیر چرخ‌ها می‌در تعقیب خود را به ماشین ها در خاکی به نزدیک مقربان دفن و با آنان محشور شوند وبسپارند تا شاید از دل این مردن که آنان آمدند همه سکوت کردند و کلاه از سر برداشتند، همه در برابر آنچه بزرگی آنان‌آنگاه ،بود کوچک خرد حقیر و در خویش وامانده بودند

این هیئت بزرگ از سربازان در میان پرچم و در تابوتی از جنس جان درخت در پیش بود و دستانی به نام نامی وطن سراییدند خواندند پوشاندند وندایی آسمان را پر کرد، آنچه چیره بینیم‌نواختند و حال ما آن ندای روحانی را در میان به خاک سپردنشان می

ها خزید و از خاک‌او هم بود، الهه خشونت در میان خاک خوابیده بود و به دیدن این جنازه های تنشان‌بیرون جست، او بیرون آمد به نزدیک هر که بود منزل کرد درجانشان به میان رگ حلول کرد و از آنان شد و با ندایی فریاد زد

انتقام

بردند که دست را به اندرون خاک برده و به جراحتش‌ها را به خاک می‌مردم در حالی جنازه ،آلود به کنار هم پیش رفتندخونین دست به خون آنان را دفن و به چشمانی خون

ای لازم بود تا این انبار باروت منفجر شودرفتند جرقه‌پیش می‌کوفتند و به‌پای را به زمین می

،دیدی درست بود همان مرد و همان دیشب بزنگاه آغازین این هجوم شوم شد

دانست؟آیا کسی می

دانم اما ایمان که به دانستن دخلی ندارد و با آن سر سازشش نیست، آنان ایمان داشتند ونمی گونه شد و آنان دانستنددانستند، چراکه در مرزی نزدیک به آنان این‌ضاربین را می

شاید گروهی از اشرار به یمن مخدر و به مکیدن درگیری و به آشوب همگی آنان را کشتند ام امروز من در خاک بودم، امادانستند من این را خواندهو ندا مرتد از شک خوانده شد و اگر می ای به دستان آنان‌نه به همین خاک و در این بیابان که به خاک دشمن همتای اویی که به جرقه افتاد

فردش، اویی که کارگر بود، در خاک ما میهمان بود، اویی که نان را به‌او و سیمای منحصربه زجر و درد جست، آری او بود که جرقه این باروت شد

وقت او را ندیدم اما سرگذشتش را خوانده‌ام، هیچ‌راستش را بخواهید من او راندیده

که الهه خشونت در حلول با جماعتی در پیش بود، مهاجری‌پایان مراسم آنگاه‌خواندم که به میهنانم بود هم‌هایش در دهان‌های او ختم شد، استخوان‌را دید و فریاد انتقام به جویدن استخوان گاه هیچ تن از آنان را (منظورش برای من قسم خورد که من هیچ‌جویدند و استخوان‌و او را می ی شنیدن وام، اما استخوان که تاب گفتن نداشت و کسی حوصله‌ضاربان سربازان بود) ندیده شان به راه است‌دوست انتقام را در آغوش به خشم در کمین مراسم بزم عیاشی‌حالا مردمان میهن و وطن ساقی میان آنان

به باده او مست در هم به پیش و امیری انتقام خشونت را به دنیا آورده است و چند روزی او را ستاییدند، او فرزند خلف این عشق جاودان میانشان بود

او را پاس بدارید که در دیار ما همیشه حق با کودکان است

سرزمین نا

ی ناتوانم را صبح به درون لانه رساندم و در میان لالای آرام کودکی از خاک خویش به‌جنازه خواندم تاگفتم به او می‌خواب رفتم، خاک مرا در خود فرو داده بود و من آرام برایش لالا می خواستم تا در آغوش اوخواستم، می‌تن شوم، من او را می‌مرا در خود به خویش کند و با او یک ای داشت، تصور کن بخوابی و در میان این خاک‌ی من حال تازه‌باشم، بوی تنش از میان جنازه ،ناآرام، آرام بمانی و دیگر هیچ ندایی درجانت نشنوی

،خواندم‌ی خویشتن را با ذرات و باوجود او می‌من معاشقه

،خوانده‌داد و از خود می‌او مرا در خویش فرومی

های من خاتمه دهد؟آیا او توان این را داشت تا به تمام کابوس

سرایم شعر ماندن‌کنم و برای خاک با تمام اندوه می‌تصور پیش زایی را دردهانم مزه مزه می ی تمام خواستن را در هم درید، اوو هیچ خواندن را و این بار بازهم فریادی از همان خاک ریشه ،زدی گوشم فریاد می‌بود که دوباره به میان لاله

زد،ی گوش مرا در دست گرفته و با صدای بلند فریاد می‌خاک در تصویر مردی بود که لاله که گوشم در دستانش بودی او درحالی‌داد، من در ترکیب نخراشیده‌گوشم را تکان می زد و من دردیدم، او با تمام توان و زوری که داشت فریاد می‌های برآمده از گردنش را می‌رگ ،ی گوشم پاره شده است از خواب پریدم‌کردم پرده‌حالی که احساس می

ای رنگ و روکه روی کاناپه‌کرد، من در میان لانه درحالی‌گوشم قرمز شده بود و درد می رفته مدفون بودم که رنگ خاکی داشت از جای بر خواسته و صدایی گوشم را بازهم مانند فریادی بود که از ته اعماق وجود تنی در عذاب کشیده شده است،خراشید، صدا به‌می مانند کشیده شدن میخی بر روی استیل، این صدا ممتد و کشیده‌فرسا، به‌گداز و جان‌ندایی جان کردم کسی در حال بریدن گوش‌شد و من احساس می‌بود در انتها با یک اکو چندلایه تمام می ،من است، گویی همان مرد خاکی از درون کاناپه بیرون آمده و در حال بریدن گوش من است

ی من بود و من که هنوز درصدای بریده شدن گوش همتای صدای فریاد در میان هوای لانه مانند انفجار دیگر خواب را دفن‌وبیداری در کابوس و رؤیا بودم از صدای مهیبی به‌میان خواب

در کاناپه کردم و به پشت پنجره رفتم

شد، اما من هیئت‌ی نمور با آن پنجره کوچک چیز زیادی از بیرون دیده نمی‌از میان این لانه ی‌سوی بیابان هستند، با دیدن آنان و این حمله‌دیدم که در حال دویدن به‌زیادی از مردمان را می جمعی و پس از چندی دوباره صدای انفجارها و به فراخور صدای انفجار صدای کشیده‌دسته کننده در انتها دیگر نتوانستم در جای بمانم و باهمان‌شدن میخ بر استیل تن من و آن اکو خفه ها را یکی دوتا جهیدم و این‌شدم و پله‌های نیمه پوشیده از خانه بیرون‌آلود و لباس‌سیمای خواب ،پایین رفتم‌شکنی به‌بار با سنت

های من باشد و این بار باید در میان‌توانست مأمنی برای پاسخ به پرسش‌بام نمی‌این بار پشت کردم‌ها بدل به دانایی جمعی آنان می‌جستم و تمام ندا سته‌مردمان و به خاک اجدادی آنان را می و کردم

اش که رو به آسمان باز بودهایی دیدم که از میان پنجره‌آری کردم، من هیئتی سوار بر ماشین ها در پشت خود جایی برای ایستادن این سربازان مام وطن‌مردانی مسلح داشت، برخی از ماشین سازی بودنداشت و آنان با حرکت به طول بیابان در رصد و پاک

گفت که‌های هرز بسیار داشت، این را مادری به فرزندش می‌خاک پاک ما در خود علف های آهنی که ما را در خوددر نزدیکی من ایستاده بود، منی که از میان ساختمان به پشت فنس ی‌به بیابان فراخ در اطراف آپارتمان ما، آپارتمانی که از مجموعه‌بسته بود رسانده بودم، مشرف شد، شهرکی که خود در میان چند شهرک دیگر در دل‌آپارتمانهای یک شهرک محسوب می بیابانی در حاشیه شهر بزرگی در کشور بزرگ ما بود و مایی که در میان این حصارهای بلند رو ،مان بودیم‌سازی خاک اجدادی‌ای از پاک‌به بیابان در حال دیدن صحنه

ی خود گفت‌هیکلی این را رو به جماعت با لحن خاصه‌مرد درشت

باید که این انجاس را پاک کنند

پسر جوانی در ادامه و تأیید او گفت

اندهای آشغال برای ما هیچ امنیتی نگذاشته‌این کثافت

ام پیرزنی فرمودبها مردمان فکور سرزمین مادری‌در ادامه و به تمدید سخنان گران

ها آرامش نداریم‌ما از دست این کثافت

صدا سمفونی‌بعد گروهی متشکل از کودکان مادران پدران پیرمردان و پیرزنان باهم و یک

ساخته را اجرا کردند

آلودند خویشتن را وکردند تصویر ترس را ترسیم و بر این داغ درد می‌همه باهم گریه می من ناظر بر آنان بودم

ها صدای انزجار میخ را بر روح کردند و با شلیک گلوله‌ها حرکت می‌مردان در میان ماشین دیدم که در حال دویدن‌هایی را می‌نواختند و من در میان بیابان جان‌ی ساخته از استیلم می‌آزرده ترسیدند؟ها نمی‌دویدند، آن‌بودند، می

مردمان فکور سرزمینم ترسیده بودند، وامصیبتا که آن روز در تنهایی یکی از این زنان ،ای از هیبت او ترسیدگذشت برای ثانیه‌ها می‌که از کنار یکی از این جان‌درحالی

،وای و ای وامصیبتا، لعنت بر این هیبت بد خراش‌ای

باره از پشت درب آشپزخانه به اندرون آمده بود به‌یک‌او باید همسرش را درزمانی که به ،بست‌گلوله می

آری مثلاً باری که فرزندش در میان راهرو ایستاد تا او بیاید و وقتی مادر مهربان آمده بود او همان‌باره ترساند و من دیدم، دیدم که چاقو را مادر از میان ردایش بیرون کشید در میان‌یک‌را به پله پاشاند تا دیگرپله کودک را زمین زد و فرزند دلبندش را سر برید و خونش را بر روی راه‌راه درس عبرتی بیاموزندکودکان هم

بینم‌پیرزن از دیدن این کثافات و کثیفی در تنشان دردآلودِ بود و حالا من او را می رود و هرکه دوشیکایی به پشت وانت همسرش که فروشنده میوه است بسته به خیابان می‌درحالی گذراند، مثلاًبندد، او همه را از زیر تیغ می‌اش را رعایت نکرده به گلوله می‌کس بهداشت فردی گردها گدایان‌خورده و تمام دوره‌کودکی که در گل افتاده است، مادری که زمین ،بنددها و دردمندان، همه را از برای تمیزی شهر به گلوله می‌خواب‌کارتن

ی‌زند و در شبی که مست از باده‌ی ما با دستان خالی در شهر پرسه می‌هیکل محله‌مرد درشت اش را خوش نداشت ، خواهد کشت، اگر ترکیب‌تلخ همسایه بود هرکسی را که از قیافه صورتش را نپسندد، اگر از راه رفتن او خوشش نیامد، اگر طبق روایتی گفتند او از انجاس است

ی خود راکه دستانی طاهر و دور از خون و در کشتار دارند، رویای صادقه‌همه حالا درحالی به تن طاعت گران سپرده و آنان را امر تا این زشتی را از شهر و کشور ما دور کنند و مطیعان که طنابشان در دستان تمام مردم این شهر، این کشور و این دنیا است، با دستانی که دردرحالی کنندانتظار فرمان است، شلیک می

اش فرزندش خشک بر جای ماند، گلوله دوم رااولین مادر به روی زمین افتاد در چند گامی که چشم در چشمان مادرش دوخته بود سرش به‌مترسک دیگری شلیک کرد و کودک درحالی های آهنین مانزدیکی مادر افتاد و در چشم هم زوزه کشیدند و میخ را بر مغزهای استیل و قلب کشیدند و ما شادمان بودیم

شناسند، من را هم از مردم این شهر قلمدادپدرومادر را نیز از خود می‌ما، آخر من بی های بیشتر هم داریم‌کنند، من را هم از همین ملت حساب کرده و تازه ما قرابت‌می

وطن خوانده در آرزوی‌دانند که وامصیبتا با آنان همراه شده در این کشور هم‌من را انسان می ام، حتی شاید خانواده‌محله و در آخر همسایه‌ام هم‌فراغ هم شهری شده

زد همان زنی که درراه پله کودکش را به جرم‌آری یکی از آن زنان که داشت فریاد می شده هم من‌ترساندن سر برید مادر من بود و آن کودک ذبح

دیدم، کاش همان غول خاکی که درکاش من بودم، اگر من بودم و دیگر این صحنه را نمی شنیدم،کرد کاش کر شده صدا را نمی‌برد و مرا کور می‌گوشم فریاد کشید دست در چشمانم می که نزد او رفتم‌بام مرا به خود بخواند و آنگاه‌خواهم تا پشت‌خواهم من می‌ها را می‌من بیش از این اش بنشاند و وقتی مست شدم مرا از بلندای خود به زمین افکند، باورت‌فریبی مرا به لب‌ه‌با دل دهنده‌نیست که اگر این را با من کرد تمام عمر نداشته را صرف مجیز او خواهم کرد، او را نجات خویش خواهم خواند و من آنان را دیدم

،دانم آنان کیستندشنیدم و نمی‌ها را می‌ها شنیدم، من زوزه‌شان را در میان فریاد با گلوله‌همه

ها کیستند؟دانستید آن‌شماری را به گلوله در خیابان بستند شما می‌مگر آنجا که بی

دانید و اگر ندانید که ناراحت نخواهید شد، شما عاقلان با کمالات شما دریای‌آری شما می ها، نخست سه جلد آنان را خواهید دید، در میان سه جلد چک خواهیدفهم انسانی شما انسان اند، کدام شهر و کدام محله بازهم دلایل بسیار خواهید داشت هر چه‌کرد برای کدام خاک اوراق بهادار در میان باشد را چک خواهید کرد و آنگاه میزان ناراحتی را بروز خواهید داد، نا ای که در خودداريد تنظیم‌سلامتی شما جاندار باعقل این دنیایید، شما میزان ناراحتی را با درجه خواهید کرد که اگر مجروح و معدوم انسان باشد اگر پدرتان باشد، مادر،خواهر، همسایه، کوفت ها را برای زمانی تخمین و درنهایت‌و زهرمارتان باشد درجه را برای مقداری تنظیم و اشک عزاداری باشکوه را برای مدتی تلقین کنید و من خاک در سر در این هیاهو آنان را دیدم و حالا خوانم مرا به حال خود رها دارد و مرگ را بابر لبه حصار زندگی از بلندای مرگ به زندگی می ای تنها بگذارد، دروغ چرا من در این خاک پاک اجدادی تنها به وصال مرگ‌من برای ثانیه

هم مردند، همه متلاشی‌کنم و آنان‌آزموده شدم، من در آرزوی همخوابی با مرگ زندگی می شدند همه را به خاک و خون کشیدند

راستی اینجا وطن آنان نبود؟

ها اینجا به دنیا نیامدند؟آن

های شریف زمینی، درست حدس زدید اینجا دولت در حال‌آفرین باهوشان زمانه، ای انسان کشند تا شهر زیبای شما زیباتر شود، همه را به گلوله‌های کثیف را می‌ها است، سگ‌کشتن سگ بندند تا شما مالکان و کریمان و اشرفان و با کرامتان آسوده باشید، نترسید، امن باشید کثیف‌می ،نشوید و کثیفی نبینید

خواند، او توان نداشت، عرف دستانش رایکی از زنان با نگاهش به من داشت همین را می ویژه فرهنگ کهن و باستانی این خاک پاک او رابسته بود، این تمدن شریف انسانی و به ای آلوده ودوراز عرف و شرع بالباسی آلوده چهره‌نگذاشت تا فرمان مرگ مرا صادر کند، من به ریزم، درجه درست برای عزاداری رافکرهایی آلوده و مشکوک در پشت فنس ها اشک می ها سگ هستند، انسان نیستند، انسان هم که باشند، شاید مهاجردانم که این‌انتخاب نکرده و نمی غیرقانونی باشند، مسافر و محتضر باشند، از خاک ما نباشند، شاید برای شهر دیگری بودند یا از ی دیگری و درنهایت آیا آنان از خون من هستندمحله

ای از خون خویش همتای مردی که مادرش مرده است گریه کردم، سرم را به‌من با درجه فنس ها کوبیدم و دیوانه شده بودم و او فرمان داد

توانستند این فرمان را عملی سازند و در میان همین بیابان‌کاش دستانشان باز بود و می کردند تا بپوسم، اما این خاک‌که زمین را حفر کرده مرا در کنار هم جانانم دفن می‌درحالی پاک مرا حتماً نخواهد بلعید و این تن آلوده را قی خواهد کرد، آنگاه مرا در میان فاضلاب شاید ها دفن کنند و من در میان نجاسات تجزیه شوم‌زباله

شماری از آنان را کشته و دفن کردند و دیگران ازپایان رسیده و بی‌تئاتر سراسری خونین به زنند و من بدون کفش و بالباسی کم پوش بی عرف دراند، حالا در بیابان پرسه می‌وطن گریخته حال پرسه زدن در میان این شهرک باشکوه انسانی هستم

هایی فراخ باشکوه و با طلاهایی آویزان‌اند، آنان بالباس‌ی ثروت‌مردمانی که باشکوه شیفته ها بیست متر است،زنند، خانه‌وپا می‌در حال ساختن تمثیلی از خویش در آرزوی ثروت دست اند، جای راه‌سی متر، چهل متر و خانواده چهار نفر، همه در هم لولیده و در هم خموش مانده

رفتن نیست، بازی کردن نیست، زندگی کردن نیست، آنان با ردایی ابریشمی که از جنس کتان داند بازند با طلایی آبگون که مخاطب تفاوتش را نمی‌است اما با مشابه واقعی خود مو نمی روند تا در بالاترین‌اند، آنان می‌حریری بر تن وردایی از جنس اوراق بهادار در حال بیرون رفتن ،اند خویشتن را بفروشندوپرداخته‌نقطه از این شهر که خود آن را ساخته

خریداران بسیارند، خریدار و فروشنده در این بازار همسان است، همه آمده تا بخرند و دانند و هر که در این میدان آمده است با دانستن آنچه‌شناسند و می‌بفروشند، آنان یکدیگر را می بازی و قوانین میان آن است پا به این میان گذاشت و حالا با جمع خریدار و فروشنده رودررو های فراخ و ارزشمند که برخی حقیقین و دیگرانی مشابه است‌خواهی بود، آنانی که با این لباس پیشانی بگیرند و خویشتن را از بالانشینان بدانند، تمام این رقابت برای‌آیند تا درنهایت مُهری به‌می ایستند در میان‌ها می‌رسیدن به آن نقطه اوج و در نوک هرم است، همه با قبول این جایگاه گیرند با قبول این بازی آنان هر بار در دل این‌ای از این هرم قرار می‌خورند و در نقطه‌چرخی می ی همسایه چسبیده به‌ها خواهند کرد، مثلاً در خانه‌خانه‌تقسیم با جایگاه تازه خود شادی را میهمان که زن هر شب از فرط کوچکی خانه و بودن همه در کنار هم نتوانستی ما درحالی‌خانه روزهای بسیاری بخوابد درنهایت با پوشیدن حریری که از فروشگاهی خرید و نشانش را به که ایستاده در اتاق آن شب راگردن آویخت توانست سه پله در این رقابت بالا برود او درحالی نتوانست بخوابد مدام خود را در تصویر هرم دید و شادمان شد

و بازارها نیست، آنانی که در این رقابت جایگاهی دارنداین رقابت تنها در میان همین کوچه ای گذر کرد، مردمان گفتند او آمده تا در میانِ حاشیه‌را ببین، مثلاً اویی که حال از این منطقه هم از نوع فرنگی و با کمالاتش، حالا او آمده‌این بیابان مدخلی گردآورد برای کاشت توت، آن شوند، چند نفری با آب دهان‌یک در برابرش تا زانو خم می‌به‌و تواین عبیدان را ببین، یک کفشانش را واکس زدند، یکی از پشت پنجره فریاد زد، ارباب زنم آماده است بیا تا چای اند و او با وقارتر از میان این والایی با چشمانی‌میهمانمان باشی، همه در این رقابت هم در میدان ترکاند نگاهی به زمین انداخت و دستانش را دردید و در بادی که غبغبش را می‌که کسی را نمی شمارانی دستانش را به لبان بفشارند و مادرانی به فرزندان و پدرانی به‌آسمان رها کرد تا بی ،کودکان بیاموزند تا در بوسیدن از دیگران پیشی گیرند که راه سعادت در دستان او است

ی بزرگش بیایند واش و تمام طایفه‌شمارانی نشسته تا او و برادرش برادرزاده‌حالا ببین که بی ها نگفت تمام این دارایی برای جدی است که‌شان تنها بیاموزند، کسی هم بدین‌ها در برابراین آن جد بزرگوار دورانی زیرآب بسته از طریاق تا خاتون برد و این خانه را ساخت

کار با آنچه آن جد بزرگوار کرد که آنان آمده تا هر تن درهراس را چه‌این جماعت دانا بی

ها را داشت که برای خاکی‌بود را بپرستند، اگر یکی از مستطیل‌این میدان اوراق بهادارش بیش زرخیزتر بود چه؟

های زر خیر انتها نداشت چه؟اگر اوراق بهادارش از پول دریکی از آن سرزمین

هایشان‌یک در حال سجود از کول‌به‌ها در میان صفی طویل از مردم است که یک‌تمام این ای ساختند که در نوک آن مردی نشسته است از دیار زرخیز و تمام ثروت جهان از آن اوپله است، او تمام اوراق بهادار را خویشتن چاپ کرده است و این کولبران اسیر برای او است تا بتابد و اینان را از این نادانی توأمان رهایی دهد، او است که پادشاه اینان خواهد بود

همین شهرک وچیز را حوالت ندادند و من در میان‌تنها در میان این داشتن از اوراق هم همه ام، تنها مهم ارزشی است که بدین جماعت تشنه بخورانی و اینان زین پس‌ها هم دیده‌این بیابان وپا خواهند زد، هرروز در آرزوی او خواهند بود، اگر روحانی‌در آرزوی آن شراب نایاب دست بود، اگر دین داشت، اگر سیاست داشت، اگر ثروت داشت، اگر علم داشت اگر درد داشت و سازندها می‌درد را پاس داشت، تنها تو بگو اینان به کول برایت هزاری مناره

چیز را بدین طاعت گری فروخته و دیگر هیچ در بساطشان‌اما نه اینکه تو فکر کنی همه نیست، بازهم دارند، من از کنار اویی گذشتم که در برابر من سلامتیم را خواهد ربود، چند گام ها رابس است تا او را با چاقویی در جستجوی خود ببینم، تنها او برای من نیست که این نقشه دار است که خاک پاک ما آن را پرورانده و اینان‌های ریشه‌یکی از آن فرهنگ‌کشیده است، این ،کوبنددر جستجوی این طعام بر سر و روی خویش می

تفاوتی برایشان نیست، تنها یک ملاک واگر در خیابان باشی، در خانه یا با دوستان باشی شناسند، تنها باید در برابر دیدگان سجده و در خلوت دشنه برکشند، این آیین ما است‌معیار را می

دهند، منِ‌هم مرا در خود جای نمی‌من میگویم ما، اما تو به خود نگیر که من نه خود که اینان کار من اگر از کسی خوشی در دلم نیست بر او سخنی در میانه هم‌دور از تمدن را با اینان چه نخواهد بود، اگر باید سلام کرد باید را خواهم درید، من به باید کاری ندارم و باید برای خود توان به شاید به خوردم دادند و هزاری قصه برایم گفتندباید است، باید را کم

تر است‌او بزرگ

او داناتر است

شکنداو دلش می

او سردمدار است

او پدر مرگ است

او هر چه بود اگر من او را خوش نداشتم سخنی بینمان نیست و شاید را به غایط وجودم سپردم و حالا از آنان نیستم

مثالت، از فهم در کمالت وگویند، از زیبایی بی‌آنان که در برابرت در سجود از تو می ،شوندخندند و شادمان می‌عقل رفت، بعد هم می‌خوانند بدترکیب بی‌که پشت کردی می‌آنگاه

خوانندکه رفتی می‌دهند و آنگاه‌به تو از آذوقه خود می

این مجنون هم که تاکنون غذا نخورده است

که دیگری آمد، از ناتوانی و دردمندی و بدبختی وکنند و آنگاه‌به تو کمک می هاات خواهند گفت و توی ناتوان را به اعماق آن هرم خواند رساند و تو اولین کول‌بیچارگی خواهی بود آنگاه خودش است که از روی کول تو خواهد دوید و در بالا چند تنی که آنان را هم خواند و کمک کرد و در جمع بینتان از خودتان گفت قرار خواهد گرفت و پس از چندی تازاند تا شاید این کولبران حرکت کنندشلاق در دستش را خواهی دید که می

من به نزدیک یکی از همین حصارها بودم که او را دیدم، آن کودک مجنون را که در ،جستجوی سگی بود

کنم،با دیدن حیوان و انسان در یک نما من در این دیار پاک اجدادی احساس هراس می هرگاه این دو بدل به ابژه شوند تنها هراس است که میهمان من خواهد شد و حال دوباره این عام آنان‌دیوانگی را به چشم دیدم، چندی گذشته از قتل

معنا است، هر بار تکراردانم، شاید این تصویر از آن دیروز است، در دیار ما زمان بی‌نمی ای به فردا این تصویر نزارتمام معانی است که جریان دارد و تو بازهم خواهی دید، امروز ندیده ،در انتظار تواست و من او را دیدم

اویی که در جستجو به آخرش سگی را گرفت، او را به طنابی در گردن به زمین کشید، او را زدند، پدرش کمی دورتر جمعی از کبوتران را به‌کشید و دیگر کودکانی او را لگد می‌می اسارت کشیده و آنان را در اسارت و گرما در میان آفتاب به حصر گرفته بود، چند کودک دیگر کردند وآمد او را طعمه می‌ها بودند هر مورچه که به بیرون می‌در حال خراب کردن لانه مورچه های پلاستیکی تیرباران‌زیر پا له کردند، در میان سیبلی مارمولکی را بسته و جمعی او را به گلوله راهی وطن ما است‌اند، اینجا رستوران بین‌خواهی را دیده‌کردند، آخر در این دیار هر چه می وطن دلیران، خاک اجدادی اسیران

چه میل دارید

منوی ما شامل

شلاق درملأعام

اعدام با جوخه دار

به گلوله بستن خائنین

وپاهای ویژه و وی آی پی درآوردن چشم و بریدن دستو برای میهمان

آنگاه آرام به زیر گوش همان چند کودک خواند

مراسم سنگسار هم داریم اگر فرزندان خوبی باشید و مادر و پدر را اذیت نکنید و آنگاه مادر متری جماع کند کودکان راخواست در اتاق بیستکه پدر شهوتی شده بود و میو پدر درحالی شان یک ظرف پلاستیکی بنزین دادبه خیابان روانه کرد و برای شادی

اندکنند که بنزین کمی روی او ریختهای را دنبال میبینم که آنان در حالی گربهحالا من می

من؟

که او را بست من دیگرمن چه کردم، من دنبالش کردم، او در تعقیب سگی بود و آنگاه دارم، دیوانه شدم به سمت او حمله کردم، درست است کودک بود، اما منتوانستم خود را نگه ،کنمتوانستم دیگر تحملدیوانه شده بودم، نمی

کتکش زدم؟

آری زدم، دروغ نیست زدم

هاتر بودم، اما کتکش زدم، تمام دردهای آناما در آن روز من از او چهار سال بزرگ ها تمام فریادها، همه در وجودم بود، چشمان کودک او درددرجانم بود، تمام صداها، تمام رنجش خواست، اصلاً به شما مجانینخواست، اصلاً از من نمیچشمم بود، او مادرش را از من می خواهند، تنها رهایشان کنیدکار آنان چه میچه

ام زد، من هم کودک بودم، او کبوتران را هم به اسارت کشیده بود وای به سینهپدرش ضربه کرده بودم کمین کردم تا به سمتش هجوم ببرمهایم را گرهکه مشتمن درحالی

زد به تو چهاو داشت بلندبلند فریاد می

کنی، پسرم سگی را کنک زده رویکنی، چرا فضولی میچرا در زندگی دیگران دخالت می

وپایش را زخمی کرده به تو چه‌زمین کشانده و دست

کنند، مثلاً خود این‌دخالت کردم آری دخالت کردم، در دیار ما همه در کار هم دخالت می اش زنی مجرد زندگی‌ی بالایی‌اش بیرون زده، در طبقه‌هایش از سینه‌مرد دانای پشمالو که پشم ای گرفت و فریاد زد که چرا زنی مجردی آتشین، او معرکه‌کند، چند وقت بعدازاین بیانه‌می چند بار مرد به خانه پذیرفته است، از او اصرار که برادرانم بودند و از مرد پشم دار انکار که آری آنان آمده تا با تو جماع کنند، این خانه هرزه خانه نیست و در تکاپوی او چند مرد دیگر، زنان پیش‌بانی از آنان زنان، مردان هوس ران را با دستان بسته به‌هرزه محله ما را نشان دادند، به پشت گویدکشیدند و حالا مرد صاحب رستوران کودکان را به دور خود جمع کرده و به آنان می

،امروز روز سنگسار است

ها را از سنگ پرکرده و بافرمان مرد پشمالوکودکان با شادمانی از چند روز پیش کیسه ی خواهرش رفته‌که در آغوش زن یکی از مردان هوسران است و زنش به خانه‌درحالی شودباران آغاز می‌سنگ

داریم و حالااما قائله بدین جا ختم نخواهد شد، ما در این سرزمین دخالت را نکو می جا را بوجماعتی برآمده تا با خرطومی بزرگ برای فروبردن به سوراخ زندگی دیگران همه بکشند، تصویر این دخالت گران با ردایی یکسان در تصویر ارتشی نامرئی است، نکته نزدیکی و ی خطیر آنان آغازشود وظیفه‌که صبح می‌قرابت آنان در خرطوم تیز این جماعت است، آنگاه کنند، آنان را در دوش به کوش‌آیند و هر که در برابر بود را برانداز می‌خواهد شد، به خیابان می کشند،پیش برده خرطوم را به اندرون باسن آنان فروکرده و اطلاعات را به اندرون هورت می‌به ،صلاح فرستاده و تصمیم اتخاذ خواهد شدآنگاه تمام اطلاعات برای مرجعی ذی

شنوی‌رگبار سخنان را می

پوشدگونه لباس نمی‌زن که این

رودگونه به چرا نمی‌مرد که این

خوردگونه غذا نمی‌کودک که این

انتها جملاتی پر تکراررود و بی‌گونه به خلا نمی‌پسر که این

حالا خرطوم را تمیز در کیف نهاده تا فردا کار ادامه کند، اینان نشان سلطنتی خود را بر نوک کردمخرطوم خواهند زد و من نباید در کار کودک او دخالت می

مثلاً اگر کسی آمد و لباس تنگی داشت باید با خرطوم او را به تعرض گشاد کرد و اگر کسی در حال کشتن کودکش بود باید خرطوم را به اندرون باسن خویش فروبرد و به خانه رفت

این است منطق والای ما بالانشینان

بازهم گفتم ما، ببخشید این طبق عادت است

شدت در گوش من زد، راست‌بعدازآنکه من گفتم ما، یکی از دل جماعت بیرون آمد و به دانند در دیار ما، که ماگفت من مجنون را چه به این بالانشینان والا گوهر، همه می‌هم می ،والاترینانیم

ترین، ثروتمندترین،ها باهوش‌ها که در این خاک پرورده شدند، آن‌ها، آن‌ما یعنی آن ترین و این ترین را بگیرید و هر جا دوست داشتیدترین، مهربان‌ترین، کارامدترین، فعال‌عاقل فروکنید، تنها سنگ میزان را پیرمردی دانا که در بالای کولِ این مردم نشسته است برای این ترین را جستید به کدام ملیت قومیت‌دهد که اگر آشغال‌جویید او امر می‌ها می‌ترین‌انتخاب ها است اما من راحتتان کنم‌هویت نشان دهید و او معیار و میزان این ترین شدن‌جانداریت و یا بی ات را خویشتن‌یی‌ها نسبت دهید، آنان این ترین و والاشناسید را بدین‌که هر چه صفت خوب می وپرداخته و حال باید که از آن استفاده کنندساخته

اند، تو از دور که اینان رانهند تا اجازه سکون در کنار خویش را داده‌بر سر من منت می فهمی که چقدر علت‌شوی می‌که بدانان نزدیک می‌اند اما آنگاه‌بینی همتای دیگران‌می چیز برای آنان است‌ای، شاید از نگاه جسمانی همتا باشند اما همه‌اندیشیده

توانی این خزیدن را ببینی و بدانی‌قدر این پویایی سیال است که تو هر بار به هر نقطه می‌این گونه ادعا کنند و این را برایت بخوانند لالایی ازتوانند این‌هر خاک و هر مردم مانده در آن می هااول بودن

اولین مخترع

اولین تمدن

اولین دانشمند

اولین شاعر

انتها که درنهایت با هر فوت از آنان تو باد شده در این غبغب کبودمهد دانستن و دالانی بی درخشی و شادمان از زیستنت در این خاک و به دنیا آمدن در این جاه خواهی شدمی

آب به دورهم جمع‌ای بی‌های جایی که به مردمان در میان حوضچه‌در دور این ساختمان کشند،زنند، فریاد می‌ام، اینان شادمان در حال گرفتن جشنی هستند و دست می‌اند رسیده‌شده ستایند، کسی در بالای منبر ایستاده و آنان را به فوتی باد خواهد کرد، هرشادمانانه خویشتن را می ای بدانان خواهد افزودبار از نقطه

بار اولین شهر جهان نامیده خواهند شدیک

دهد واولین انسان در دل همین محله چشم گشود و او با دست همین حوضچه را نشان می روند، به فراخورکنند و به آسمان می‌بینند مردان باد می‌های اولین مرد جهان را می‌مردم فسیل ی‌باد جمع به شنیدن ندایی که اولین آشپزی در این خاک اتفاق افتاده و خانه‌های کم‌آنان زن گیرد و در اسمان بدل به‌ی مردها را می‌دهد به ناگاه پیرزن بادکرده همه‌پیرزنی را نشان می اند، شاید مردی در انتظار باده هم آمدشود، مردم این دیار شهر خشک ما در حال بزم‌ای می‌نقطه و به مست کردن یکی را از دل مردم که سیمایی ناآشنا داشت به خیابان کشاند، شاید پیرزن ای در دست آمد تا یکی از آن جماعت نجس را سربادکرده آنجا که بادش خالی شد با دشنه ای‌کنند و خیال آنان برای خالقان و امیران کافی است تا فرمان تازه‌برید، اما آنان تنها خیال می سر دهند و فرمان آمده بود

آمده بود و شنیدند که بیگانگان باید خاک ما را ترک کنند، باید از این دیار قدسی دور خواندندشوند و مردم در میان عید باستانی خود این را می

اند این هرزگان اجنبی‌چه قدر وقیح و ناسپاس

خواهندها از جان ما چه می‌این غربتی

تمام فلاکت ما از سر همینان است

مردم این بیابان خشک این را خواندند و من در نگاه آنان او را دیدم

هاکرده و در پی شکار غربتی‌باز دوشیکای خود را نصب‌اویی که سوار بر ماشینی با پشت ،های کثیف را شکار کندرود تا این نشان‌است، می

خارانم،کشد و گوش را خراش بر زمین می‌ها در گوشم فریاد می‌بازهم صدای زوزه شنوم‌کشم و بازهم صدا را می‌می

شان‌اند، همه‌بینم که چگونه سوار آمده‌بینم، می‌فراتر از هر چه صدا و ناله بود من آنان را می هااش، تمام مردان وزنان ساختمانم، همه سوار بر ماشین‌بودند، پیرزن، مرد پشمالو، پسر دیوانه کردندآمده بودند و شکار می

افتادشنیدم و یکی می‌صدای شکار را می

او کودکی بود که پدرش شکار شدنش را دید

ی ما ربوده‌دیدم که آن ظرف بنزین را از کودکان محله‌دانم اما من تصویر جانی را می‌نمی ،است، او تمام بنزین را به روی خودریخت و کبریت زد

دوید ودوید تاکسی او را نگیرد، او می‌دوید جوری می‌دوید با سرعت بسیار می‌حالا می زدفریاد می

کشید و من صدای او را شنیدم‌مانند زوزه بود، او زوزه می‌صدایش به

ها مرا آتش زدندزد، مرا آتش زدند آن کودکاو فریاد می

فرزندم را کشتند در صبحگاهی و من خویشتنم را آتش زدم

ها فرستادند و من خویشتن را آتش زدم‌فرزندانم همسرم را به دیار خویشتن در میان گلوله

سوختم و در عیشتان خویشتن را آتش زدم‌به زخم زبان سالیان

فهمیدند اما من همه را شنیده و ترجمه کردم، درشنیدند نمی‌کشد مردم نمی‌او زوزه می لای حوضچه به آنان ترجمان زیستن او را خواندم و کسی مرا حتی در میان خویش ندید،لابه چندی مرا با لگد پس زدند و مرد پشمالو در بین همگان چند ضربتی به صورتم کوفت

ای درون منوراهی وطن ما آمده و در حال نوشتن بخش تازه‌حالا مرد صاحب رستوران بین خود است

غذاپیش

ملی، یادبود بزرگی سرزمین‌جشن

غذای اصلی

نمایش خودسوزی انجاس و غربتی

غذاپس

درازی‌کتک خوردن مجنون با حق دست

سرزمین ناما

که به گودی پرنگ زیرام، موهایم را آب شانه کرده و درحالی‌های رسمی خودم را پوشیده‌لباس ی خونی در آینه به جای چشمانم در صورتم جای خوش کرده‌کنم و کاسه‌چشمانم نگاه می بینم‌است زندگی هراسان را می

خون آلود بود؟مانند تن زیبای او، چشمان او هم‌پیراهن سپیدی به

گاه زیر چشمانش گود نبود، او صورتی شفاف داشت، با چشمانی به رنگ‌دانم اما هیچ‌نمی ،دیدم‌ی دنیا را در آن نمی‌کردم همه‌آسمان، هرگاه به چشمانش نگاه می

کنید؟آیا شما هم با دیدن چشم این زیبا جانان احساس شرم می

اند، نباید پای در این‌ام جای آنان بر زمین نیست، آنان از سر این دنیا اضافه‌ی عمر گفته‌همه ی وجودشان مهرها است، نه آنانی که همه‌گذاشتند، این دنیا همان برای ما انسان‌دارالمجانین می ترین‌اند و او مهربان‌جای بدنشان قلب است، آنان تنها برای مهر ورزیدن به دنیا آمده‌است، همه ،مادران بود

ریزم، نااِی به درونش می‌ی خون پررنگی است و قطره‌که درون چشمانم لکه‌درحالی چیزسلامتی من باید امروز حقا این کار را برای خود کنم، اگر این کار را نیز به من ندهند، همه خواهم، من ۱۲ سال دوران دیپلم رادار را نمی‌دوباره تکرار خواهد شد، من این کابوس ادامه پشت سر گذاشتم، با تمام مشقات ۶ سال هم در دانشگاه درس خواندم تا درنهایت توانستم مانند تمام ده‌لیسانس خود را از دانشگاه نسبتاً خوبی که دولتی بود بگیرم و حال به‌مدرک فوق ای رنگ است، با آن‌مصاحبه دیگر باید با این شلوار مردانه فاستونی معمولی که سورمه ،ای رنگ است و پیراهن سپید بر تن این شغل را برای خود کنم‌های مردانه که سورمه‌کفش

مانند آن باری که‌ها حتی به من نگاه کنند، به‌کمی صورتم آشفته است، اما فکر نکنم آن ام برای طراحی داخلی خودرو رارفتم و در برابر مدیرعامل آن شرکت خودروسازی طرح تازه ارائه دادم

او حتی باری هم سرش را بالا نیاورد و به من نگاه نگرد، آن بار صورتم را تراشیده و تازه از ها وکل نوشته‌کرد نگاه گذرایی به‌که با تلفنش صحبت می‌آرایشگاه درآمده بودم، اما او درحالی

،های من انداخت و با اشارت سر به من فهماند که اتاق را ترک کنمطرح

ایستادم تا او مرا ببیند تا او از من توضیح‌ی سالیان تلاش من بود، باید می‌اما این عصاره خواستم کلیت طرح خود را به او ارائه دهم و در نهای دیدن اصرار من بود که‌بخواهد، من می که نگاهش در میان کاغذهای من بود گفت‌معطلی درحالی‌بی

تان بینداز وتوانی برای چندی گرم شوی، این کاغذها را درون بخاری خانه‌با این طرح می ،ها را به سمتم پرت کردطرح

کرد، شاید اربابش که در مسندی والاتر از او نشسته‌فکر کنم باهمسرش پشت تلفن دعوا می هایش را یکی از ناظران فهمیده وبود به او سخت و آزرده دشنام گفت، شاید یکی از اختلاس دانم با که صحبت کرد، اما من بودم تا او کمی آرام شود وخواست، نمی‌حال از او باج می ی این احساس وامانده در جانش را به او حوالت‌مانده‌بعدازاین کار فریاد زد تا منشی بیاید او باقی که من رفتم خیال کنم تا شب چند تن دیگر از کارگران تا همسر و فرزندانش راداد و آنگاه ،چیز را فراموش و با این جماعت تقسیم کندگونه داغدار خواهد کرد تا شاید فردا همه‌این

ها برای کسب این شغل تنها به مدرک لیسانس نیاز دارند وای است، آن‌اما امروز داستان تازه توانم این کار را تصاحب کنم، باید تصاحب کنم، گرنه تمام‌من مدرکی فوق دارم، حالا می ،ها به سپیدی جان او در انتظار من هستندگچ

نشست دستان را منظم در برابرش‌که می‌رفت، آنگاه‌او سپید بود و باوقار، او آرام راه می دیدم،ی دنیا را می‌نشاند و من در میان چشمانش همه‌گذاشت و صورت را میان دودست می‌می ،تمام دنیایی که باید بود و نیست، دنیایی که من در روزی خواهم ساخت

خواهی ساخت؟

چه چیزی را خواهی ساخت؟

اینجا جای ساختن نیست، تنها باید به سازندگان نزدیک شوی، جماعت کمی حق ساختن دارند، این حق ساختن برای کسانی است که از مقربانند، وگرنه هر کس که حق ساختن نخواهد ،داشت

ها را یکی از پسران هم سنم در اتاق انتظار برای مصاحبه شغلی دریکی از روزهای پیشتراین ام خود راندارم را به دوش انداخته‌محتوایی که داخلش هیچ‌که کیف بی‌گفت و حال درحالی‌می ،ام‌زمینی و پیازها رسانده‌به کامیون حمل سیب

درست است اتوبوس دولتی و عمومی

ها را درزمینی‌شوند و راننده تا جایی که ممکن است پیاز و سیب‌هم سوار می‌اینجا همه روی ای باقی نماند و همه بر هم انباشته شوند و ما انباشته شدیم و من ازریزد تا جایی که روزنه‌هم می مانند دورترها برای من است، اویی که با نگاه مرا تعقیب‌بینم، اویی که به‌بیرون پنجره او را می که به پنجره اتوبوس کند، اویی که کودکانش را شیر داده و حالا در انتظار من است، درحالی‌می بینم که به دنبال اتوبوس‌آوردند او را می‌ها به من فشار می‌زمینی‌ام و از پشت سیب‌چسبانده شده شویم و حال او در برابر من است‌بیند و در پیچشی از هم دور می‌دود، مرا می‌می

هایی در صورت دارد ومردی با سری تاس که نیمی از بدنش لمس است، او مدام تکانه ای از کشور با غرور ما است و اوتواند حرف بزند، اینجا شرکت برق منطقه‌درستی نمی‌به ،مدیرکل این شرکت بزرگ

پسرش همان سربازی است که چند شب پیش مهاجری را به گلوله بست و خودش آن مردی است که در جنگ با بیگانگان بیش از سیصد نفر از دشمنان را به هلاکت رسانده و دریکی از هاگونه شده است، بدنش مأمنی برای ترکش‌ی اصابت بمبی در نزدیکی این‌واسطه‌عملیات به یک‌به‌کرد در جنگ بود و یک‌که در تمام سالیان که باید تحصیل می‌است و او حال درحالی بیند اولین پرسشش این است‌یافته و حال که مرا می‌دشمنان را کشت بدین مقام والا دست

شما در خانواده کسی رادارید که به جنگ رفته باشد؟

،آری ما در خانواده بسیاری داریم که به جنگ رفتند

مثلاً عموی من به جنگ با گرسنگی رفته است، او نانوا است

پدربزرگ من به جنگ با کثیفی رفته و است و او رفتگری بی فردا است

پدرم به جنگ با بیماری رفته و او پزشکی در افرا است و من پاسخ دادم

خیر

که چند تکانه محکم بر بدنش داشت با دست اشاره کرد که بیرون بروم، درستش‌او درحالی هم همین است او حتی حاضر به صحبت کردن با من هم نبود، اصلاً نباید با چنین خاندان حِربی ایم، ما اصلاً لایق این جایگاه نیستیم و من‌حرف زد، ما تاکنون به جنگ نرفته و کسی را نکشته ساز دیوار راهای نمور، ساز و نیمه‌که لباسی کثیفی به تن دارم در میان خانه‌بازهم باید درحالی لایه از وجودش بکاهم، باز باید در میان دیگی جوشان گچ و آب را مخلوط‌سمپاته بکشم و لایه و به دستان مرد دانایی بدهم که مرا موعظه کند، مرا موعظه کند که کار عار نیست و من از عار ،گویند او هار است‌ها مدام می‌چیزی نگفتم، آن

ی جانش برای فرزندانش است را هارتوان مادری که همه‌چگونه هار است، چگونه می خطاب کرد، چگونه اویی که بارها لقمه را به دهان گرفت و بر زمین نهاد و با ندا فرزندانش را ،خواند و خوردنشان را دید هار خطاب کرد

،فرسا چند تن را به گلوله بستند، چند مادر را کشتنددر آن روز جان

ها لیدی بودیکی از آن

،نه لیدی را از کمی پیشتر کشتند ،

بینم، اویی که در تعقیب‌او را به اسارت بردند از کودکانش جدا کردند و من همیشه او را می خواهدخواهد، او می‌خواند، او کودکانش را از من می‌بیند و بر من می‌من است، اویی که مرا می ها را حفظ کنم و من در میان استامبولی پر از گچ تصویرتا فرزندانش را به او نشان دهم، آن ها که‌کنند، آن‌ها که باهم بازی می‌ها که در کنار هم هستند، آن‌سازم، آن‌کودکان او را می ،شوندشوند، عاشق می‌بزرگ می

اید؟ها را هم کشته‌لا مروتان آن

ها را هم به رگبار بستید؟در آن جشن خونین، آن

کشید؟کودکان را هم می

دود تا شاید کودکانش را درها می‌لیدی در انتظار است، او هرروز به پشت تمام اتومبیل ها ببیند، آخر ماشینی آمد و آنان را برد، برد تا عقیم کند؟پشت یکی از آن ماشین

برد تا سقط کند؟

اید یا نه اما ما در میان‌دانم تاکنون شنیده‌برد و باد او را به دریایی سپرد تا اشک بریزد، نمی ای داریم که آن را لیدی با اشک چشمانش ساخته است، روزهااین بیابان خشک دریاچه اند، حالا لیدی هر بار در میان‌وخیز مشغول‌کنند و به جست‌کودکان شما در میان آن شنا می خواند که شادمان از بازی کودکان شما است‌خواب و رؤیا بر من می

و شما او را کشتید

شک بودنش بیش از این دنیا است‌اویی که به اشک بازهم زیستن را به شمایان فدیه داد و بی و دنیا تاب بودن و او کودکانش را نداشت و حال نیستند اما من بازهم هستم، من هستم تا بازهم ،ها را سمباته بکشم و دیوارها را رنگ کنم‌گچ ها را بسازم، خانه

های برمن باید با رنگی در دست بیایم و هر چه از کثافات شما است را بپوشانم، تمام خون

خواهید بپوشانم؟زمین را با قلمویی در دست می

مانندجا را رنگ کنم، رنگی سپید به‌های شهر دور بیفتم و همه‌خواهید از فردا در خیابان‌می
مانند پیشانی کودکان اویال بر گردن او، به

،کس و تنهایم‌راستی شاید فکر کنید من ندار و بی

آری درست حدس زدید من تنهایم، در میان تمام شمایان حتی باری کسی را نیافته که تنها اند، همه را به میان‌نباشم و بازهم تنهایم اما تا دلتان بخواهد دارم کسانی که از خون به من نزدیک ،ام، به دریایی که لیدی با اشکانش ساخت‌ای انداخته و به دریا رها کرده‌کیسه

روزی که هر بار دور شدن افکارمان را به چشم دیدم و حالا دور صباحی است که از هم‌به هاخواستید داشتم تا برایتان در این ساختن اصل و ریشه‌ایم، از هر جنس و نوعی که می‌دورمانده ،فزون کنم

،خواهیدچه می

نقش و نگارش را داشتم که بسیار ثروتمند هم بودپدر تازه و خوش

گر تا آزاداندیش و مهربان همه را داشتم و ازخواهید، وسواسی و کنترل‌مادر از چه نوع می که دانستم آنان باهمان کیسه جا دادم آنگاه‌دایی تا عمه از مادربزرگ تا پسرعمو همه را به میان اند،کشی در دست در حال ریزریز کردن جان مایند، آری آنان تجسمی نکو از همینان‌خط ام تبلوری از یکی از آنان راهمینجا است و من هر بار هر تن از اینان را که دیده‌واقع وطن اینان‌به ،در وجودش نقش دادم و با من زیست

پله‌پیرزن با دوشیکای در دست مادربزرگم بود، مادرم همانی بود که سرم را در میان راه ها دیده و دانسته که اینان همه‌برید، پدرم همان مرد پشمالو است و هر بار به طول تمام این بودن شوندآفرینند خویشتن را و تکرار می‌ای بازمی‌اند و هر بار در کالبد تازه‌همتای هم از یک ریشه در این هیربد ساخته به فرهنگی سترگ

فردا، بر آنان‌قدر داشتیم تا خواهرم سوار بر اتومبیلی فراخ بر این رنج تنان بی‌اما ما داشتیم آن فروشند، فخر بفروشد و من را به میان‌که خویشتن را به خیابان از عمر تا جان از امروز تا فردا می قدر داشتیم تا به کنار دردمندان درد بگیرم و فردا را به چشم‌صندلی اتومبیلش دفن کند، آن مانند تمام‌قدر داشتیم که اگر درجایی جماعتی دردمند را دیدند به‌نخواهم که دید، آن میهنانشان بر آنان فخر بفروشند و به کوچکی آنان بزرگ شوند، فریاد بزنند از آنان برده‌هم شان نخواستم بابسازند و بر سرشان هوار کنند، من آنان را دیدم و در میان درد چشمان تحقیرشده

کنند و در آسمان‌ها همه تحقیر کنندگانند، آنانی که به کوچکی باد می‌حاقران باشم، این
ام در آسمان است، دررووند، حالا ببین تمام آن کیسه از این جماعت را که من به دریا ریخته‌می
شمارانی را با خود همراه خواهد کرد، هر که‌شود و به طنابی دراز در خویش بی‌افق محو می
خواهم، من‌خواستم، نمی‌خود را به این ریسمان بدوزد جایگاه والایی خواهد داشت و من نمی
ام، من در میان آن کوه از گچ و رنج دراین عرق شرم بر جان را نخواسته و تمام رداها را دریده
،کنم، نه آمده تا سوار شوم و نه کولی خواهم دادشب، نه خار شده نه خار می

گاه کسی را تحقیر نکردی، به من چشم ندوختی تامن یکه و تنها به تو چشم دوختم که هیچ
ام، اگر لاجان و دردمندم، اگربراندازم کنی، اگر زیر چشمانم گود و سیاه بود، اگر لاغر و تکیده
ام نشدی و همراهم‌کس و تنهایم بر من فخر نفروختی و سوار بر گرده‌ناتوان و فقیرم، اگر بی
بودی، تو دنیایی در چشمانت ساختی که من در فردا آرزویش را کردم و حالا تو نیستی اما تمام
اند و ما بازهم تنهاییم و در این‌اند، تمام این خارشدگان و خارکنندگان در فضل‌این حاقران جمع
فروشندتنهایی زندگی را جمع کرده به دیگران می

ای ایستاده که چیزی‌بافم و باز اندر خم کوچه‌دوزم، می‌سازم، می‌خراشم، می‌کنم، می‌من می
در آن نیست، دوباره بازهم باید بکنم و ببافم و بسازم و بکارم تا کسی آن را برای خود کند، ما
بیشترمان در حال همین فرساییدنیم و جماعتی در انتظار تا ازآنچه ما کاشته بخورند و بیاشامند و
ای را به ما حبه کنند، این اصل این داستان است، اصل این زیستن است و کسی را یارای‌مانده‌ته
زنند و با پوست‌آسانی دار می‌ایستادن در برابر این نظم ساخته نخواهد بود که اینان مرتدان را به
چیز برای آنان است‌تنشان فرشی خواهند ساخت تا به پا بدردند و بدانند که همه

ی وقت را بفروشم، تنها ساعتی برای‌من بیشمار سالیان است که برای زنده ماندن باید که همه
تراشم،خواب در میانه است، باقی برای آنانی است که بیشتر پروار شوند، من با سمباته می
فروشد و حالا در این هرم از این‌داری می‌زند، سرمایه‌کند، دلالی حرف می‌اوستاکاری رنگ می
دار تا جایی که جا داشت خورد، دلال باقی را فروداد، اوستای ما تنهاکیک در میان سرمایه
لقمه به دهانش برد و من تنها ظرفی که روزی در آن کیکی بوده را در برابر دارم، یا باید آن‌یک
را بو بکشم، یا باید تصور بودنش را بخورم یا باید ظرف را در گلو فرو ببرم یاباید در انتظار
ای هم به من برسد و این‌دار و دلال و اوستا کم شود تا شاید ذره‌فردایی باشم که میل سرمایه
ای‌دانم تو در کجا این داستان نشسته‌ی ما است تنها نمی همه‌داستان من نیست داستان

حالا اینجا را با من باش که همه در آرزوی رسیدن به آن قله گاهی به کهتران هبه خواهند
های نان بفروشدداد و عاقل آن است که خود را ملول برای انان ملوس برای خانان در انتظار لقمه
فروشند تا شاید بدین فردایی لیسنده داشته باشند و تمام لذت هم در لیسیدن‌شمارانی می‌و بی

،است

خوانند و این به آیینی برای‌داران باب کرده و بر همه می‌این را چند صباحی است که سرمایه لیسندها دیوارها را می‌بینم که در میان همین سمباته کشیدن‌شمارانی را می‌آنان بدل شده و من بی بام گه گاه دنیا راها است، حالا که من در پشت‌و باور دارند تمام لذت در میان همین لیسیدن اند،بندند که از صبح تا شام در حال لیسیدن برآمده‌شمارانی مردم در برابرم نقش می‌بینم، بی‌می ها را اما هر که زبان بیشتری داشته باشدها و برخی انسان‌لیسند، برخی ماشین‌ها را می‌برخی زمین فردایی لیسیده خواهد شد و آرزو در لیسیده شدن است

کنیم و کار بسیار برای آنان است، آنان که بدین جا آمده تااما ما در این دیار کمتر کار می کار برای آنان است، آنان چه بلیسند و نلیسندکار کنند، آنان برای همین بردگی گام نهاده و تمام پیش روند، آنان‌فردایی نخواهند داشت، آنان تنها آمده تا بکشند و ببافند و بکارند و بسازند و به کنیم آنان بکنند و بها راکاری است که ما نکرده و نمی‌ترک خاک کرده تا در این خاک آن چه به منت بودن در این جاه به خفت ماندن در این خاک بر گردن نهند و از داشتن این یوغ بر گردن به خود ببالند و این بزرگی جمعی برای ما خواهد ساخت، ما، همین جمع پرفروغ مانده در این خاک است که حالا هر چه بیشترانی در خود حصر کرده بسازند و در بیش خویش را به والایی اندخواهند سپرد و سپرده

کشم،روم تمام جبروت مردم این کشور را بو می‌های این شهر می‌من هر بار که به خیابان چیزدانند، همه‌ها خود را مبدأ انسان می‌دانند، آن‌ها می‌آنان خود را از نوادگان والاترین انسان کنند که اگر کسی خود را به ما و قرابت با مابکر این جهان برای آنان است، اینجا همه فکر می های جهان برای ماکنند که تمام نوآوری و پیشرفت‌رساند موفق شده است، اینجا همه فکر می اند، هر برده باید به خود ببالد که برده ما است، این احساس والا در وجودبوده و از ما دزدیده ها را بیشتر باد و در این وانفسای زیستن پروار کرده است، من گهگاه که به خیابان‌اینان هر بار آن ای‌ها بیشترشان در انتظار جرقه‌اند، آن‌بینم که از فرط باد شدن در حال ترکیدن‌روم مردمی می‌می تن دور از این خاک پاک‌هستند تا یا به آسمان روند و یا این بادکنک بترکد، مثلاً اگر یک ها در خیابان را خواهی دید وشناسد تو آن صدای ترکیده شدن بادکنک‌اجدادی گفت ما را نمی تا چند روز این چروکیده تنان خیابان را پر خواهند کرد و اگر روزی تنی از بزرگی ما گفت که ها را خواهی‌در نوک یکی از اهرام دیگر خاکهای جهان نشسته بود در آسمان بیشمار بادکنک مانند آنان بادی ندارم و همیشه‌اند و من به‌دید که فضا را عطرآگین از خون پاک خودکرده تکیده و رنجورم، با زیر چشمانی سیاه و کبود، صورتی استخوانی و لاغر و چشمانی که به رنگ دانم اما او زیبا بود وی آسمان بود، او دختر من بود، شاید مادرم بود، نمی‌دریا بود، او همه

ها هستندجایش این‌مانند و حالا نیست اما تا بخواهی به‌بی

کنندخوانند، نه مریضان را درمان می‌ها که هیچ کاری در دلش نیست، نه درس می‌این خانه تر کردنش جنگی در میانه است، در همین شهرك ما وسازند و در پی باشکوه‌و تنها می ای نیست،کنند هیچ مدرسه‌های اطراف که درمجموع بیش از ۲۰۰۰ خانوار زندگی می‌شهرک هایی فراخ و بزرگ و عظیم، بااند، خانه‌خانه برای خدا ساخته‌هیچ بیمارستانی نساخته و شش فرسا و تکراری، با ندایی به طول تمام تکرارهای‌ای در آن، با صدایی جان‌سقفی بلند و مناره ،انسانی

آید و فریادی خدا، خدا هرروز عصبانی با چای در دست به میان ایوان می‌در میان این خانه دینان و خدانشناس کجایند و کسی هم به او کاری ندارد، گهگاه در روزی‌کشد این بی‌می دانند خدا از تنهایی‌آیند اما این مردم نمی‌ای به اندرون خانه می‌تر عده‌خاص و ماهی خاص ها همیشه در اطرافش باشند، اصلاً موضوع تنهایی او نیست، اگر این‌ترسد، او نیاز دارد تا آن‌می علیلان نیایند او چگونه خدا شود

ها نیایش نکنند، اگر در خاك ننشینند، اگر بزرگی او را نپرستند، او چگونه خدااگر آن خواهد شد؟

های بسیاری که او برای امیران و خالقان فرستاده است آنان دانسته که نیازی نامه‌واسطه‌به های بسیار برای خدا است، او از تنهایی و بیش از آن از خدا نبودن هراس‌مبرم به ساختن خانه های بیشتری بسازند تا درنهایت او از یاددارد و باید این عالمان و اندیشمندان هرروز برای او خانه ،گونه در تنهایی هر شب تا صبح به خود نلرزدنرود و این

که چای دردانند که این تمثیل بزرگ و با وقار از خداوند در میان خانه درحالی‌امیران می مانند پدری خشمگین در انتظار فرزندان است مردم راکشد او که به‌دست دارد و مدام فریاد می به وجد برای ساختن مادری خواهد کرد، مادری که وساطت کند، بیاید و بین فرزند و پدر را اند، آنان گاه پدر را هم دوباره‌آرام کند و این مادر مهربان را امیران و خالقان در خاك ما ساخته سازند و این مردم هر بار با دانستن این داستان تازه که مدام برای آنان در حال تکرار شدن‌می بردار در انتظارخواهند و من دیده که چگونه اینان عبدوارانه و فرمان‌دانند چه می‌است می ،دستورند

که صورتش برافروخته است فرمان خواهدخدا ردایی بلند بر تن عصایی در دست درحالی که پشت کردند در خیابان به دار آویخته خواهند شد و اینجاداد و بیشمارانی به فرمان او آنگاه که دیده برادرشان را پدر به‌آلود درحالی‌همه میفهمند خدا کیست حالا اینان با چشمانی اشک

نشینند و او خدا را آرام خواهد کرد وروند و در برابر او بست می‌پیش مادر می‌فلک بسته است به گونه است که فرمان مادر بیش از پدر هم راه خواهد برد و تو فردا خواهی دید که این نظم‌این ساخته چگونه این بیشمار عبیدان را به بار خواهد آورد

دهد و مادر باحالا که اینان تمام نظم را دانسته روزی پدر فرمان به بریدن دست دزدان می اندازد، حالا همه در این مبادله سود برده وبخشد و به زیرزمین می‌نگاهی آرام فرزند دزد را می بالدکرده و عصبانی است اما از درخشش همسرش به خود می‌خدا باآنکه اخم

هاکند، اگر دیروزی آنان را به رگبار بستند، تمام سگ‌ها دارد مدام جریان پیدا می‌او فرمان اش را پدر گفت، پدر گفت‌را در خون غرق کردند و تو را از کودکانت جدا کردند همه گیرند و مادرها را باید کشت چراکه هارند، کثیفند، امنیت را مختل و آرامش را می‌سگ دادشان اجازه خواب نمی‌ها ناراحت بود، صدای ظهر گاهی‌که از بوی مدفوع و ادرار آن‌درحالی ای خواهیم کرد و آنگاه در دستان کودکش چاقویی دادکودکش را برد و گفت امروز بازی تازه برد که بینوا فکر کرده‌ها را می‌ها را ببرد و کودک حالا در حالی سر آن‌یک سگ‌به‌تا سر یک های او همه و همه بازی است،های او و کودکانش، دردها و رنج‌ها همه بازی است، حتی ناله‌این ،بردکند و می‌او بازی می

اگر پدر و مادر تصمیمی داشتند گفتند و کودک تنها عبیدانه آنچه دستور بود را در پیشبرد، ها جز زمانی که پدر وها خالقان او بودند و حالا دراز زمانی است که در میان این خانه‌آخر آن ،روندپیش می‌فرمان به‌به‌آید و مطیعان گوش‌مادر در حال جماع هستند تنها امر است که می

وقمع کردن زنان، روزی دخالت در کارروزی فرمان و کشتار مرتدان است، روزی قلع دیگران و روزی جماع با کنیزان، بسته به آنچه خدا و زنش در شب پیش دیده اندیشیده یا بافند و من در میان هوای آلوده آنان نفسم راخوانند و این کودکانند که می‌ها می‌اند، آن‌شنیده ،ام‌هزاری سال است حبس کرده

آید وتمام سیاهی زیر چشمانم، تمامی گودی و تکیده بودنم از این نفسی است که بالا نمی قدردرستی نفس بکشم، آن‌توانم به‌در خود حبس مانده است، من مشکل نفس کشیدن دارم، نمی اند و ازاین هوا آلوده است که مرا مسموم در خودکرده و این پدر و مادر که مرا از خیابان جسته دارند و نفس را از من دریغ بدارند آنان باورای نگاه‌خون آنان نیستم امر کرده تا مرا درون جعبه شماران‌مانند بی‌ها به مجازات آنان فرزندی مطیع خواهد ساخت به‌دارند که انتهای این چموشی اند، تمام آنانی که دیدند و گذشتند، شنیدند و گذر کردند، آنان که فکرکه در این خاک زیسته هایشان تنها برای گذر دادن بود، تنها برای نقش رستن بود، تنهارا به اندرون خوردند و چشم

برای مرگ در خفتن بود

گاه و در هیچ راه این‌وقت هیچ تن هیچ‌اند که هیچ‌اند، از اینان‌آنان خلف و از خون اینان هیچ راندید و صدایش را نشنید، ندایی که فریاد زد و آنان بازهم نشنیدند آخر خلف شدن در این دوار طاعت گری است

دانند چگونه فرزند را بها و چگونه به ابزار تنبیه و تشویق او را به‌پدر و مادر در این خاک می ی کودکان به میان جنگل رفت و درختان را آتش زد، اگر آسمان راعقل بخوانند، اگر قبیله غبارآلود و بیمار کرد، اگر آب را کثیف و زمین را داغدار کرد و اگر هر چه مصیبت به جان پدر اندی ما را دزدیده و از بیمارستان رسته‌و مادر حقیقین خود زد، این دو کلاش کلاهبردار که همه دانند چگونه به بزرگداشت ما، ما را خام در چنگ به ننگ فرابخوانندمی

اند و حالا دور زمانی است که کسی از نام‌راستی پدر ما را کشته و مادر را اسیر کرده‌آری به داند که صاحب تمام آنان است،بازان می‌ی مداوم این حقه‌داند تنها به آویخته‌آنان هم هیچ نمی برداران است‌صاحب تمام جانان است، همه را مالک و برای خودکرده و این باج این کلاه

من اگر به روی بام رفتم فریاد زدم اینان والد شما نیستند و شمارا دزدیده چه خواهند گفت، ها پدر و مادر خود را خوب‌مرا به زمین خواهند زد و سر از تنم جدا خواهند کرد، آن شناسند، خدا خودش آنان را خلق و خودش به گوششان لالا خواند، آنان از ابتدا مادر رامی دیدند و او آنان را نوازش کرد، او آنان را محتاج به خویش فراخواند و از نخستین روز تنها آنان مانند باری که گردنم رازنند، به‌شک اگر آنان ندا دهند گردن مرا خواهند زد و می‌را دیدند و بی زدند

ی بزرگ آرد را به دوش بگیرد و اوچند صباحی دورتر بود، پدر امر کرده تا کودکش کیسه برد و به راهش‌باآنکه کیسه چند برابرش بود آن را به دوش گرفت، داشت آن را با تمام توان می داد تا زمانی که کیسه را به خانه به نزد مادر رساند، مادر با دیدنش کلافه فریاد زد این راادامه می گونه بود که چندی‌ای دیگر او را به سمت پدر دوباره روانه کرد این‌چرا آوردی و با کیسه ی خدا که به قهر پدر و مادر از هم جداشده‌کودک با دو کیسه بر دوش مسیر طول و دراز خانه ها اوفی کشید و به زمین نشست همین کافی بود که پدر وبود را دنبال کرد و به نهای تمام بردن مادر به همدستی و با آشتی کردن او را به زیر شلاق و ترکه و کمربند بگیرند و گرفتند و من که هم نبودم کودک را دیدم و به جنگ باخدایان شتافتم‌ی آنان‌برداری شده‌حتی از خون کلاه

دانم نان گران‌دادند، نمی‌یکی از شهرها بود که مردم در خیابان شعار می‌درست در میدان ای بر دوش که از گچ ساختمان بود درزدند و من با کیسه‌شده بود یا آب کم اما مردم فریاد می

برند،جایی برای کار دیدم که دکانی را خالی و مردم را شکار به اندرون آن می‌شرف رفتن به که خوب کنک زدند رها در میان جمع وبردند تا به اندرونش مردم را ادب کنند، آنگاه‌آنان می عبرت سایرین کنند، در میان جستن یکی از شکارچیان بود که او را به چنگال گرفتند، اویی که مانند تو با چشمانی به رنگ آسمان، تو در نگاهش بودی‌مانند تو بود، به‌دختری سپید روی به زنند ناگاه‌کنند، دیدم که مرا صدا می‌دانم اما من کودکانت را دیدم، دیدم که به من نگاه می‌نمی ها شدم که با سر کشیدن نوشدارویی از تکیدگی به رستگی وبدل به یکی از ابرقهرمان شکوهندگی رسیده است و من رسیده ام

مشت را به پشت مشت فرستادم و صورت را در برابر گلگون و خون بار کردم، اولین ی هم جانانمان، تو رفتی‌مانند همه‌شکارچی افتاد و تو از دست آنان جستی، رفتی پرواز کردی به و من دوباره کوفتم دومین شکارچی برای شکار من آمده بود، آمده بود تا مرا بجوید و من بازهم مشت ها را به پشت هم فرستادم و دومین شکارچیان سومین و به نهایت در تور افتادم، تور در گردنم به زمین کشاندند و به میان دکان فرو خوراندند

تا جایی که توان در تنشان بود عیان در میان از جان من بود کوفتند و در خاک بردند و به سر آخرش مرا نه برای عبرت در میان که برای حجت در نهان به اندرون فروبردند و این سرآغاز داستان ما بود

داستان با حکومتی که گاه مادر بود و گاه پدر و امروز پدر خشمگین بر دهانم کوفت و این ،داستان ادامه کرد

روزهای پیشین هم این فرزند ناخلف چه بسیار که به گردنکشی پاسخ داد، اگر با کامیون‌به آمدند و لیدی را بردند، اگر کودکانش را سوار کردند، اگر در خیابان دختری را نهار کردند و هزاری هرروز هزاری را به بند و زجر و ظلم خوردند من فریاد زدم و بیداد بردم و داد ستاندم، هایی که از جنس آهن بود، از استیل بود و میخ را درتمام داد در میان مشتها خوابانده بر صورت خورد، آری من کوفتم و دوباره آنان شلیک کردند، باطوم زدند، در حصر و اسیرخود فرومی اش دوباره‌کردند، روسری بر سر و از سر کشیدند و من بازهم مشت کوفتم و افاقه نکرد، افاقه ها بود، این پدر و مادر درها بود دوباره در خشم فرورفتن‌ها بود، دوباره خون ریختن‌خوردن اند، همه را در خودآغوش هم به قدرت و خموش کردن بیشمار کودکان را خفه در خودکرده ها عافیت‌شنوی و این‌بینی، هیچ ندایی نمی‌بلعیده و تو از این جماعت در پیش هیچ صدایی نمی اندزندگی را در همین سکوت جسته

حالا دور زمانی اینان در انتظار من هستند، هر بار هرلحظه و به هر ندا اگر فرزندی فریادی

،بینندبزند، اینان تمام فریاد را از من می

ی فاسد باغ را فاسد خواهد کرد و فرزند ناخلف همه را ناخلف خواهدشک یک میوه‌بی اند،دیدی که بسته‌چالی می‌گونه بود که هر بار هرروز و هر ساعت مرا در میان سیاه‌کرد و این جویند و مراسم عیشی را به پا داشته تا آنچه نداشته را بجویندزنند و می‌می

انم کردند، امیرشان در پیش چند باری به صورتم‌برای حجت در نهان مرا بستند و دوره کرد گفت، این‌که به تمام تماشاگران که سربازان دربند بودند نگاه می‌کوفت، آنگاه درحالی تقاص کسی است که یکی از سربازان وطن را کتک زده است، او کوفت و اذن کوفتن به نوازند و هر کس در برابر جایی را به غنیمت برده است، بعد از چندی دیگردیگران داد، حالا می زنند و من تنها در میان آنچه سیاهی بر دیدگانم است او رازنند تنها می‌کنم به کجا می‌حس نمی پاک‌ای از خون من بر تنش ریخت اما من همه را با دست‌بینم که هنوز هم سپید است، ذره‌می کردم، او باید سپید بماند، او نباید این را ببیند و من با گچ در میان دستانم برایش تصویری کشیده لولیم آنان‌که در میان آن او در کنار فرزندانش است، دیگر از ما خبری نیست، ما در میان هم می که یکی به صورتم‌را به حال خود رها کرده تا آزاد باشند تا بزیند و شادمان باشند، درحالی زد گفتم‌زد با دهانی که حالا خون از میانش فواره می‌کوفت و دیگری بر دهانم می‌می

توانیم یکدیگر را رها کنیم‌می

که مادر واو دوباره کوفت و حرف مرا نشنید، بازهم جمع شدند تمام فرزندان خلف درحالی ی آنان‌پدر در آغوش هم از این تربیت شادمان بودند و فرزند خلف ارشدشان از این دفاع جانانه که لیدی در کنارم‌دیدند و من زیر لب درحالی‌بالید نمایش زخم خوردن مرا می‌به خود می لیسید گفتم‌نشسته بود و با زبانش خون بر تنم را می

کاش یکدیگر را رها داریم و از کنار هم دور شویم

دانند فرزند این زن وبینم، کودکانی که می‌حالا من در میان این تاریکی و ظلمات دربرم می مرد دیوانه نیستند دست در دست هم از لیدی و کودکانش تا من و دختری بی شال، کبوتری داند صاحب دیگران نیست و بسیاری از هم جانانم در حال رستن وآزاد، مردی پشمالو که می رفتن به دیاری دور هستیم تا به بودن یکدیگر را نیازاریم

سرزمین نامادری

شاید فکر کردید که از این خاک رفتم اما نه من به همین خاک تعلق دارم بعدازآنکه از آن درد ترین ابزار و یراق فروشی محله خود رفتم و حالا با بیلی در دست‌فرسا فراق یافتم به نزدیک‌جان روم‌به سمت بیابان می

گذارم و گسیل درراه بیابان پر خاک در پیشم آری‌ها و حصارها را به پشت سر می‌تمام فنس من در این خاک به دنیا آمدم

تمام آبا و اجداد من از آن این خاک هستند من باید در این خاک زندگی کنم

ای شاید حتی بیابانی نوشته‌شاید حتی این سرنوشت من است این را از دورتری کسی در قله داند اما موضوع مهم و درست این است که من باید در این خاک بمانم‌باشد کسی چه می

حالا با این بیل در دست آمده تا در این خاک بمانم، لیدی هم در نزدیک من است او هم به کند ما هر دو متولد همین خاک هستیم در همین نزدیکی به دنیا آمده و باهم‌من نگاه می کند و با اشارت سر به من فهمانده است که باید حفر کنم بیل را باوطنیم و او به من نگاه می‌هم شکافد او پذیرای‌اش را می‌برم خاک دردکشیده و رنجور سینه‌تمام توان به اندرون خاک فرومی من و اماده بلعیدن من است

که به سیمای مردی خاکی درآمده بود که به غول‌آرام درحالی‌چند بار در گوشم آرام پرستندها مرا هم نمی‌مانست گفت آن‌می

ها خویشتن را در تمام این سالیان پرستیدندآن

کنم و به اندرونش‌من به پرستیدن آنان کارم نبود و تنها با بیل جان دردمند مرد خاکی را می جای نهاده‌زدیم گاه او مرا رنجور و حالا من او را دردمند به‌رفتم ا هر دو یکدیگر را زخم می‌می بودم

بعدازآنکه چند متری کندم و زمین برای بلعیدن من آماده شد به اندرونش خفتم حالا اینجا خوابم من زندگی را به دوش‌تمام خانه من است چندین سال است که درون این گودال نمور می گذرانم و باکم از فردایی نیست که همه فردا درون همین خاک وامانده‌در میان این خاک می است

کدامشان با من قرابتی ندارند حتی آنان که خونشان‌شناسم هیچ‌هیچ از مردم این شهر را نمی وبیگاه به پرستش‌با من یکسان است حتی خون با تمام عظمت نهفته درونش که مردمان را گاه خود واداشته است توان گسستن این تنهایی را در من نداشت تنهایی در من عجین شده است

شناسند هرروز مرا دیدند من نیز به درازای‌ای در میان تمام آشنایانم آنان مرا می‌من بیگانه داریم‌شناسم اما ما در این نزدیکی هزاران فرسنگ از هم فاصله‌تمام عمر آنان را دیده و می دیوار من گویی در قاره دیگری به دنیا آمده است و از مردمان دیگری است‌همسایه دیواربه هرچند اگر او گستاخی مرا بشنود در برابر شما شهادت خواهد داد که من از اینان نیستم و پر گوید ما به هم هیچ ربطی نداریم مثلاً اگر من از دوربازی تلاش کردم و با جمعیتی‌راه هم نمی‌بی های‌گاه هیچ حرفی بینمان نبود تمام گفته‌همراه شدم دوست شدم آشنا شدم خانواده شدم هیچ درخشید ما هیچ از هم نفهمیدیم و در این‌من عبس از نگاه آنان و همه پوچی بر لبان آنان می دار از هم دورتر و دورتر شدیم‌پوچی دنباله

مانند کلکی سوار بر آب به دل اقیانوس رفت حالا اقیانوس است که مرا هرروز ازخانه من به کند من در میان دوستان از چه بگویم از چه بگویم که دنیایمان رااین جماعت دورتر و دورتر می نزدیک به هم کند

رساند به آنان از خدا بگویم که پدر من نیست که‌جمعی که خود را هرروز به خانه خدا می کدام از ما نیست بگویم که او قاتل پدر و مادر حقیقی ماست‌من از خون او نیستم که او پدر هیچ

راستی من چند دوستی هم داشتم دوستانی که از میان انبوه این سیل خروشان برگزیدم از میان تمام آنانی که صبح تا شام در خانه خدا به بست نشستند از میان آنانی که در تمام فصول گیری را تصویر کردند در میان تمام آنانی که به زرق برق نداشته خود را فروختند وفصل جفت خریدند

زبانی‌من در میان این سیل انبوه چند تنی را برگزیدم نهای بودن ما در کنار هم بازهم زخم دادبود بازهم دشنامی بود به جنگ نام معشوقه مرا سر می

که من سینه را سپر دشنه‌آری من از دل تمام آنان دوستی داشتم که در میان جنگ آنگاه دشمنش کردم او دشمنش را هم نام لیدی خواند

حرام زده سگ پدر

گفتند او همین رااز صبح تا شام شب تا صبح هرروز و هر جا در هر مکان مدام همین را می دیدم به بالای گوری که‌شنیده بود همین را تکرار کرد اما من صورت لیدی را به بالای گورم می

ام خویشتن رانامش زندگی بود به بالای گوری که حال سالیان است درون آن به خواب فرورفته سپارم تا شاید بگذرد تنها بگذردزنم به دستان باد می‌زنم به مرگ می‌به خواب می

ایم هرچند منظورم از ما همین من تنهاست‌ما در این خاک تنها برای گذشتن به دنیا آمده همین من بیگانه در میان این هم دستان

دوست دیگری هم داشتم اویی که به هر درد در کنارش بودم اویی که جانم را درمان ها تمام باهم‌تنهایی مونسش بودم اویی که در نهای تمام مونس بودن‌دردهایش کردم اویی که به درمان جماعتی را خواندم مرا در آغوش آنان‌ها آنگاه که درد بی‌ها تمام درمان شدن‌بودن یکی نبودیم وای کشید ما با آنان‌دردآلود رها کرد دوباره با خط کشید به دور تمام غریبان دایره گونه پروار شده بود و من دوباره خاک برگونه آزموده بودند او این‌گفت او را این‌راست می صورت خودریختم دوباره بیشتر خود را در میان گور خود غرق کردم من از آن این خاک هستم آری من زاده در این وطن اجدادی هستم

همه عمر از این نداری و فقر در هراسم

کج شده در برابر دیگران است این دیگرانی که در انتظار کج‌تمام ترس من در میان گردن ام چگونه در انتظارندشدن گردن تو آماده ایستادند و من برق داس در دستان آنان را دیدم دیده مان را دیدم اوکج همسایه‌تا به کج شدن کوتاه گردنت سر را به دستانت فدیه دهند اگر گردن ای نوش دارو کند لیکن سلاخ که شاید پدر من بود نه‌آمده بود تا برای درد فرزندش طلب جرعه اینکه دارو را نداد بلکه سربریده پدر را به زهری در کام فرزندش کرد

اند که تو باهراسم از اینان که با داس در دست در انتظارند در انتظار روزی نشسته‌من می خواهم تا هیچگاه بریده‌کج خوراک امروز آنان را بسازی و من نخواستم نمی‌آمدنت و گردن شدن سر آنان را ببینم

پرورانندکج شده بر زمین افتاده آنان را بشنوم اینان این گونه یکدیگر را می‌حقارت به گردن و من نخواستم که یکی از این حاقران و تحقیر کنندگان باشم

های در میان‌همان اوراق بهادار است تمام پول‌سنگ بنای این مناره بزرگ از حقارت در میان تمام این کاغذهای ساخته شده به نهایت برای ساختن این بنای عظیم در میان است آنان به هر بار گذاشتن این کاغذها به روی هم بنایی خواهند ساخت که برای فرو ریختن هیچ جلودارش نیست و بر سر جماعتی ساخته شده است که حمالان آنند و من ترسیدم از آن روز که زیر این مناره دفن شوم و حالا در میان خاک این بیابان که از خاک اجدادی ماست خود را مدفون و دور از آنان گذر کردم

از روزی که خود را در این قبر چند متری دفن کردم کاری برای خود جستم کاری درخور های اتومبیل سازی معتبر کشور خودم‌یکی از شرکت‌آنچه تحصیلش را کردم آری در میان کشور آبا و اجدادی من

در آن روز خاص در میان آن مصاحبه کسی چیزی جز تحصیلات من در میان نگذاشت سوال کردند و من به سادگی پاسخ آنان را دادم و به‌هرچه بود از تخصص من در میان بود آنان ها شغل در انتظار را تصاحب کردم‌نهای این پرسش

نشینم‌که کفن پوش از میان قبر خود برخاستم به پشت میز خود می‌حالا هرروز صبح درحالی مقداری تنم خاکی اما شاید باورتان نشود تمام جماعت ما این خاکی بودن را حس کرده و خیزند و به سمت‌شناسیم کسی با آن غریبه نیست که در ساعتی خاص از میان قبر خود برمی‌می آیند من هم یکی از آنانم من هم یکی از مردمان بزرگ مرتبت شهر به حساب‌میزهای خود می آیم‌می

برم و بازهم هراسی‌پیش می‌اند را به‌متمدنانه و پشت میز نشسته و آنچه آنان از من خواسته همراه من است هراس از آن روزی که گردن کج کرده را در برابر داس آنان نشان دهی آنانی اندکجی تو نشسته‌که در انتظار این گردن

تنها نه به اوراق بهادار که هر فرصتی را مغتنم خواهند شمرد و بر آن خواهند بالید تا سوار بر هم‌ها را میان‌خویی مرتبت‌بینم که چگونه دین‌دوش تو شوند و من به پشت میز خود می فروشندمی

دهد حالا این جماعت در میان‌ای خاص، مردمی خاص را ندا می‌سر ساعتی خاص، دایره لولند و خود را به یکی‌لولند می‌کشند و می‌ها از زمین بیرون می‌مانند کرم‌خاک مانده خود را به نگرد مادر بارساند پدر به بالای میز نشسته به کودکان خلف خود می‌های بزرگ خدا می‌از خانه کنندکه سجده می‌فهماند که حال زمان سجود است کودکان درحالی‌اشارت سر به کودکان می ای بر این پای قدسی مرتبت او را پاس‌رسانند و با بوسه‌پای پدر مقدس خود می‌خود را به دارندمی

گیر کرد و خود را به حرم قدسی‌وپایش به خاک‌و اگر یکی از این در خاک ماندگان دست فردایی خواهد شد همان هراسی که هرروز همراه من است گردنش چندی‌پدر نرساند طعمه بی بعد کج خواهد شد

پای قدسی پدر نرساند اویی‌شمارانی با داس در انتظار اویند اویی که خود را به‌چندی بعد بی پای باوقار پدر نکردکه خود را خار به

سازیم فلان غذا راکه اتومبیل می‌ها آنگاه‌اگر پدر امر کرد تا در میان این خانه ساختن نخوریم یا اصلاً غذایی نخوریم آنگاه یکی از این کودکان چموش رفت و یواشکی چیزی خورد

آیا فردا گردنش کج نیست

آیا کسی با داس در انتظار او نیست

دانند که باید آن کنند که والدان فرمودنددانم اما همه در میان این بیتوته می‌نمی

های مادر راهای این پدر و مادر مرا دیوانه کرده است اگر مدام نق‌اگر صدای مداوم ناله که همه ما خواب هستیم نعره‌کشم و در ساعتی خاص آنگاه‌های پدر را سر می‌شنوم ناله‌می زنند این دردی عبث و پوچ است‌می

جاها این فریادهای مداوم در همه‌دانم که این ناله و شیون‌دانم پوچ است یا نیست اما می‌نمی جایی که به نام شکوهمند انسان آذین است‌جاری است همه

هادور صباحی است از زمانی که میان دانشگاه بودم و حال که در میان این خانه ساختن بینم که بیشتر سخن این جماعت فهیم پیرامون آن است که من از آن‌جایگاهی جستم می ها دورم‌فرسنگ

خواهند کارای بسازند گاه می‌گردند اما نه برای آنکه با او خانه‌آنان به دنبال جفت خود می ای بسازند و من از شنیدن مداوم و متوالی این ادعیه آسمانی بیزارم‌او را به خانه

ای چند تن از اینان به کنار هم جمع شدند دوباره داستانی باهم‌هر وقت در هر گوشه سرایند دوباره داستانی است از تعقیب و گریز برای یافتن جفت برای ساختن خانه برای کارمی ساختن در خانه و آنگاه است که داستان ساختن و کار ساختن در خانه در عیان و نهان به میان خواهد بود و مرا هر بار صدا خواهند زد و برایم از آن هدیه آسمانی خواهند گفت

خواهم بشنوم‌نمی

ارزش و ناتوان است‌آیا این هم کم

یا همتای این در دیگر خاکهای دنیا نیست

آیم دوباره به‌ام بازهم می‌که تابوت را به دوش کشیده خاک مدفون درحالی‌همان‌من در میان که گاه به‌دهم و دوباره آنان درحالی‌نشینم و دوباره آنچه باید انجام دهم را انجام می‌پشت میز می های آسمانی هم برای هم‌بوسند از آن داستان‌نزد پدر و مادر خود رفتند و پای پدر را می خواندمی

خوانند ازآنچه پهلوانانه در میان شب باکنند این بار هم برای جماعتی می‌دوباره تصویر می
جسم ناتوانی پیشبردند با جسمی که عاشقشان بود به خاطر عشق به میانشان بود از ترس در
اند این باده دردمند رانهانشان بود به آبرو و در عیانشان بود و آنان عیش کرده

خوانند و من کلافه دوباره به میان قبربینند برایم می‌حالا هر بار هر جا هر زمان که مرا می
روم‌فرومی

های آنان در میان خانه خدا نیست هر اتاقی که شبیه به خانه خدا باشد هرکسی‌تمام پابوسی
وپایش بوسیدنی است‌که شبیه به پدر آنان باشد هر زنی که شبیه مادر آنان باشد دست

قدرزده است آن‌بینم آن مردی که مرا مصاحبه کرد پاهایش همیشه تاول‌مثلاً من هر بار می
کج دچار شود وبوسند و اگر کسی آن را نبوسیده شاید فردا به درد گردن‌که پاهایش را می
کننده دهندسرش را در سینی تحویل مرد مصاحبه

هایی در انتظارند تا زمانی که کسی شبیه به پدرشان از برابر گذشت او راهمه در صف
وپایش را ببوسند و این بدل به سنتی در میان این جماعت شده است‌بگیرند و دست

چند وقتی است که به آپارتمان ۲۵ متری خود نرفتم آخرین باری که به آنجا رفتم دیدم
سویم آمدند از من به خاطرجماعتی جمع شده و در انتظار من هستند با دیدن من شادمان به
درایت کمالات و بزرگیم ستایش کردند آنان باور داشتند که من مردی رئوف مهربان و والامقام
که لبخند محوی بر لبانم بود از کنار آنان گذشتم و به سمت خانه رسیدم تاهستم درحالی
خواستم کلید را داخل قفل بچرخانم دیدم همان جماعت پیشتر به همدستی چند تن آمده و من را
دهندبه آنان نشان می

عالیجناب همین است

اش است بگیریدش‌خود دیوانه

او را ازاینجا دور کنید این دیوانه برای ما خطرناک است

دادند دو تنی که از سوی دارالمجانین آمده بودند آمده تا مراآنان به دو تن مرا نشان می
قپانی به میان تیمارستان بفرستند

هاها بود و این اشک پشت فنس‌های پشت فنس‌واسطه همان اشک‌رأفت و مهربانی من به
قدرتمند دیوانگان بسپارندجایی برد تا مرا به دستان‌درنهایت آنان را به

شاید از همان روز بود که آن بیل را خریدم و به بیابان رفتم خود را در میان خاک دفن کردم

روم تاروم، می‌وسوی کار می‌و حالا دور صباحی است که با تابوت به تن کفن به دوش به سمت روم تا از همین خاک در خاکی که به دنیا آمده، دنیا راروم تا حیات داشته باشم می‌ادامه دهم می سپری کنم

به خیالم مردم این خاک اجدادی باور دارند که همه زندگی در میان مردن است باور دارند ها مرا نیز آموخته تا همتای آنان باشم، آنانی که‌اند و با این دانستن‌که مردگان از ما بیشتر زنده قدر در کام‌های خود را بدوزند به تن کنند بپوشند و به خیابان بیایند یا آن‌عادت دارند کفن چیز را از یاد ببرندمرگ غرق شوند که همه

اندچیز را از یاد برده‌ها دیر صباحی است که همه‌آن

ها را، تمام آن ایستادن در برابر پدرتمام آن روزهای دورتر را از یاد بردند تمام آن فریاد زدن و مادری که قصد کشتن ما را داشتند، آنان از یاد بردند که پدر به جان ما تجاوز کرده است، آنان از یاد بردند که مادر این تجاوز را دید و لب از لب باز نکرد، آنان را مادر آموخت تا همتای های فرزندش را شنیدخودش تنها خاموش باشند لب از لب برنیاورند، مادر هر بار که صدای ناله و دید که همسرش در اتاق نیست با خود فکر کرد حتماً بیرون رفته است و کودکش از خواب زند، حتی وقتی صدای همسرش را شنید که در حال فریاد زدن است با خود آن رابد فریاد می زده است او گوش خود را گرفت تا دیگر صدایی‌مجسم در خیال کرد و دوباره خود را به خواب ،نشنود و نشنید که چگونه پدری فرزندش را تکه و پاره کرده است

پایین بود نزدش رسید مادر گردنش راکه کودک مادرش را دید و با سری که کج و به‌آنگاه ،زد

،زنندسرعت سرتان را با داس می‌ام که اگر گردنتان را کج کنید به‌به شمایان گفته

کودک دلبندم آیا تو را نگفتم که خاموش باش

مادر این را در گوش فرزندش که حالا سرش بریده در میان دستانش بود خواند، پدر مهربان داد ندای آسمانی مادر را سرکه سر کودکش را به دست گرفته بود و به دیگران نشان می‌درحالی داد

کودکان دلبندم آیا شمایان را نگفتم که خاموش باشید

گاه هیچ‌و خاموش شدند، همه خاموش شدند و من در میان این گور چندساله خود هیچ فرما است، تنها سکوت است که برشنوم، تنها سکوت است که میان ما حاکم و حکم‌صدایی نمی خواند، هرکدام هر بار هرزند، مادر لالا می‌خواند، پدر فریاد می‌دوش ما سوار و برایمان لالا می

توانش بر جماعت‌چه کنند تنها خواسته آنان همان سربریده در دست پدر است که حالا با لبان بی خواندبیشمار از کودکان می

خاموش باشید

تواند داستان ببافد و قصه بگوید او دیگر توانی ندارد و من‌او همتای این پدر و مادر نمی دانم که تنها چند صباحی پس از مردن توانی در لبان باقی است و او از این زمان و توان درمی اختیار بهره جست و داستان خاموشی را خواند

نگری اگر معلمی که فریاد اعتراضی داشت و کودکان را آموخت تا بایستند وحالا که می اندخویشتن حق دیگران بخواهند همو را کشته

اندسربریده و مصلوب به میدان آویخته

اگر جوانی که با صدایی آرام در گوش جماعت در برابر از خشونت پدر و سکوت مادر ،گفت همو را دار زدند

اگر آنکه اسرار مگوی درد دادنشان را با ماخواند همو را سنگسار کردند و بازهم همه اندخاموش

اند، اینان دیگر هیچ توان و قدرتی در خود ندارندهمه را از برق کشیده و به کناری انداخته اند، چه آنانی که دیدند چه بر سرکه جماعت را با سری بریده در میان خاک رها کرده خواهرشان گذشت چه خواهری که خود آن درد را حوالت جانش دید

دروغ نیست که این بیشمار دردآلودگان به دیدن درد در جان دیگری درد را بیش ازآنچه اند این را آنی که دید و سربریده شدنش را چشید بربود دانسته و پیوسته به اندرون فرو خورده من خواند در همان چند صباحی که توان و زمان برای گفتن داشت

کردند به گوشم‌اش را از خاک برون می‌بریدند و ریشه‌که تنش را می‌این را پدرم وقتی ،خواند

آری همه مسکوت بودند، همه در این آیین سکوت با ردایی از خاموشی در میانه بودند و به شمارانی را بدین دین اجدادی راه برند که دین این مردمان خاموشی استایوان درآمده تا بی

اندسلامت خواهد برد و آنان تشنه بدین سلامتی در میانه‌خاموشی است که آن سرِ سبز را به

بینم که این گورستانی استنگرم، می‌حالا که از بلندایی دورتر بدین خاک اجدادی می پایان، همه قبری برای خوددارند، برخی خود قبرها را کنده و برخی به قبری که‌بزرگ و بی

بینم همه در قبر خوداند راضی است، برخی را به اندرون قبر کردند و حالا که می‌برایش کنده زیر و دور از هر فرزند ناپاک چموش تنهاای کوش سربه‌اند، همه خاموش بی ذره‌خوابیده خوابندمی

،ستایندخوابند و از بزرگی قبر خویش، خویشتن را می‌خورند و می‌می

قبری بزرگ برای آنان است، قبری به بزرگی تمام این خاک اجدادی، برای آنانی که همه را تری خواهنداند هر که بیشترانی را دفن در این خاک کند برایش قبر بزرگ‌در خاک برده اید، ببینید که دفن شده و در آرزوی تابوت بهتر و کفن‌ساخت، اما ببینید که همه در خاک مانده ،کوبیدحریر بر سر و روی دیگران می

آری با توأم، باتویی که در حال دفن کردن او بودی، اویی که صدا داشت، فریاد زد، ندایی که ردای پدر را بالا داد و دشنه بسته بر کمرش را نشان داد، آنکه‌به گوش دیگران خواند، آن دستان خونین مادر از کشتن دیشب فرزندش را به ما نشان داد، تو همانی که او را خاک کردی، تو بودی که بر صورتش خاک ریختی، آری تو در کنار بودی او را دفن کردند و تو سکوت کردی و تعبیر سکوتت دفن کردن او بود، گرفتن شکوه و مراسمی از شادی و شاد زیستن برای ،او بود

دانی خویشتن به اندرون خاک خواهی رفت، میدانی‌تو حالا او را دفن کرده و شادانی، می دانی که برای زیستن باید بدین خاک‌خودت خاک را بر صورت خودخواهی ریخت، می اندی نفس را آنان در خاک دفن کرده‌فرورفتن خویشتن را بقبولانی و همه

اند، هرروزبینم که چگونه در خود و خاموش وامانده‌گذرم می‌هرروز که از کنار اینان می اند، آنان به ماندن در خاک‌بینم که از این دفن شدن و دفن شدگی بر خود ملول و شادمان‌می اندمغرور و بر دیگران فخرفروشان

چیز در دستان پرتوان آن پدر مانده است، به فریادها ونگرم، همه‌حالا که به خویشتنمان می ایم،شمارانی از ما که بدل به آن زن و مرد دیوانه شده‌های متوالی او فراخوانده است، به بی‌جیغ مایی که در طول این بودن هرکدام یکی از آنان و در آرزوی آنان شدیم و حالا هر بار هر تن ،هرکس را شبیه به آنان خواهد ساخت، خواهد زایید و در تکرار همه همان تصویرند

که مادرم را دیدم صورتش را نشناختم، او همان زن دیوانه بود، حتی شاید مرد پشمالوآنگاه ها هستندقدر شبیه هم هستند که نهایتی در میانش نیست، همین‌ها این‌دانم، این‌مادر من باشد، نمی وپابسته به محراب آورده است، او بود که داس را تیز و او بود که‌که مادری مادر دیگر را دست پدر را فراخواند، او بود که دیشب پدر را مست و او را دیوانه در بالین کرد و حالا پدر

،که مست از شراب شهوت جان مادر است مادری را سربریده استدرحالی

گردنش کج بود

دانم اما گردنت را کج نکنی، کج خواهند کرد، همه اینجا همان مادر هستند، همه همان‌نمی پدر هستند، همه از آنان تبعیت و در وجود آنان هستند و تنها در انتظار کج شدن گردن تو ای خمیده کنی خواهی دید که تو را سر خواهند برید و همه راکه سر را ذره‌نشینند، آنگاه‌می برندمی

پشت هم ایستاده و در حال‌به‌بینم که پشت‌شماران را می‌بام گهگاه این بی‌من از بالای پشت خندد، او هم لبخند به جلادش‌بریدن سر یکدیگرند، اویی که سرش در حال بریدن هست می ی‌ی آنان بودند نه همتای تو عشق یگانه‌برند، روزی معشوقه‌خواهد زد، آخر بیشتر آنان که می من

دانی و من هر بار هرروز هر زمان که از دل قبرم‌تو شبیه آنان نیستی، هیچ از دنیای آنان نمی ،بینم همان لحظه بر دیدگانم در حال تکرار شدن استبیرون میایم بازهم تو را می

،ام‌لیدی من تو را ندیده

ای‌راستی تو تاکنون در زندگی من نبوده‌به

ات بست دیدم، تو در میان من‌که مردی غیور به گلوله‌من تو را روزی پشت فنس ها درحالی روی تا شاید تو راکنی، حالا تو به عیان آنان می‌شکل گرفتی و بال و پر داشتی، حالا تو پرواز می بینند، آخر تمام دیدگان آنان پرشده است، درببینند، همتای منی که تو را دیدم، اما آنان هیچ نمی بندبرابر چشمانشان مادری است که از روز نخستین اذن به دیدن نداد، پدری است که با چشم خواهی‌سو برد، لیدی از آنان چه می‌سو و آن‌تمام عمر آنان را به این

آنان توان دیدن تو را ندارند، آنان را نیاموخته تا ببندند

دانم چرا تو را دیدم، تو را دیدم و دیوانه شدم، تو مرا با این دنیا آشنا کردی، تو مرانمی بندم را کندی و به‌چیز را ببینم و تو بودی که آن روز نخستین چشم‌آموختی تا در میان آنان همه دندان دریدی

آیند، اگر باری کسی‌بندها به خیابان می‌اما آنان هرروز هر بار به هر جا با همان چشم اش را صفت کنند و ببین که آنان هیچ‌بندش پایین آمد هزاری هستند تا دوباره گره‌چشم کنندببینند و با لبانی بسته تنها هرروز خود را به میان قبرهای بزرگ و کوچک دفن می‌نمی

دیگر تهدیدشان برایم تهدید نیست، دیگر فریادشان برایم بی فردا است، آنان ببندند، بزنند، بسوزانند بازهم من همینم، همیشه همین بوده و دیگر هیچ برایم از آنان در میانه نیست، اگر بند برادرت را باز کردی گوشم تنهاهزاری بار پدری آمد و گوشم را فشار داد که تو چشم بندی را باز کردم، اگر مادر پشت دستانم را با چنگالی داغ کردای سوخت و دوباره چشم‌لحظه که دیگر به کوچه نرو حالا من با دستانی به رد چنگال از صبح تا شام در خیابانم

ام توفیری نکرد، باکار در میانشان توفیری نکرد و هیچ توفیری درمن با نطق اینان زندگی میانمان نبود و من به بلندای همین زندگی هراسانم

هراسان از روزی که همتای آنان باشم

بندم را کسی به چشمانم بدوزد، هراسان از روزی که گردنم راهراسان از روزی که چشم کسی کج کند و آرام ببرند به تیغی کند تا درس عبرت سایرین باشم، آری هراسانم، از فردایی ،که من داس در دست در میانشان فریاد بزنم

از آن روزی هراسانم که دوباره کارگردانی دوربین در دست این دو سوژه را در کنار هم در یک قاب تصویر کند

باز کودکی ببینم، حیوانی ببینم و دوباره انسانی بالغ از این خاک را در کنارشان تصویر کنند

من هراسان از آن روزم که دیگر هیچ نباشم

دیگر مردمان مرا هیچ نشناسند و بگویند او قاتل است

مادری داسی را تیز کرد و به دستانی داد تا بازی کند تا آرام شود تا همرنگ شود و من حالا ها همان نامی را خواهم داشت که پدر این جماعت بر خود نهاده است، او الضاری آن‌در میانه است

ی دردسرایم قصه‌من زار در میان این بازار در کنار جماعتی هزار در پی حالی نزار تنها می خانگی و خاردرمان بی‌بی

سازند و به خاری‌خود می‌پای‌اند، آنان را خار به‌خارند تمام آنانی که به این خاک پناه آورده آنان به گل بدل خواهند شد و من خار خواهم بود

همان بیابان که دفن شدم که خویشتنم را دفن کردم،فردایم در میان بیابان است، در میان ام، گلم تنها خار است، خار در بیابان‌شاید همان پدر دیوانه مرا دفن کرده است اما حالا گل داده ،بینم‌است و خود را در سراب دورتری می

گونه از انسان با من خاکی‌چیزی میان ما نیست، میان هیچ‌میدانم از دورترانی میدانم که هیچ شمارانی باشم، آنان به‌پای بی‌آلود حالا که بدل به خاری شده باید که خار به‌نیست، من خاک زار آزار در میانشان مرا دردآلود نگاه داشتند و من در این درد لایزال بازهم درد خواهم بود، درد خواهم کشید و درد خواهم داد

فردای من در این خاک اجدادی چیست؟

مرگ است؟

قتل است؟

کشتن و کشته شدن است؟

ها است‌دانم یکی از آن‌دانم کدامین است و می‌نمی

،خواهم دیگر ببینمت‌نمی

،آری لیدی با تو هستم

،خواهم دیگر ببینمت‌نمی

خواهم ببینم‌کودکانت را نمی

همان خاک دفن شوم و دیگر نبینم‌خواهم در میان‌خواهم هیچ تنی را ببینم، می‌من نمی

بندی‌آی بزرگان این شهر، ای فرماندهان و امیران و خالقان، جمع شوید یکی به من چشم ،خواهم ببینم‌بزند، من نمی

،دیگر توان دیدنم نیست، توان شنیدنم نیست

تا کجا بگویند و من بشنوم

تا کجا راستی را دشنام و زشتی را حقیقت بپندارند

تجاوز را بستایند و عشق را رجم کنند

،برندشنوی دارند یک قاتل متجاوز را می‌شنوی لیدی با توأم می‌می

شنوی چه میگویندمی

حیوان کثیف

تکه کنیدمنِ حیوان کثیف را تکه

من همان حیوان کثیفم، انسان نیستم

من هیچم گفتم که نام من هیچ است

وتاب ازهای شما نیستم اما آنان بازهم میگویند با آب‌بندی‌کدام از این بخش‌من هیچ ای با دختری میگویند که راضی نبود، با مردی میگویند که فریبش دادند، ببازی در خانه‌عشق زنی میگویند که به آبرو تن داد، از مردی میگویند که به پول خودش را فروخت و بازهم شادند و من نیستم

خواهم‌خواهم من این خاک پاک را نمی‌من همتای شمایان نیستم، من این کفن بدبو را نمی من شبیه به شمایان نیستم، همتای شمایان نیستم

دهیم، شما فرزندان آزاردهنده و خار کننده هستید، من خود خارم،آری ما هم را آزار می من از جنس خارم من همتای شمایان نیستم و این همتا نبودنمان پایانی ندارد که او در گوشم خواند

سفر خوشی داشته باشید قربان

احتمالاً بعدازاینکه از اتاقش بیرون رفتم به گوش دوستش گفت این احمق بوگندو را ببین ای بود تا از آنان رهازند اما آنجا من قربان شده در نگاه او در دستانم برگه‌حال آدم را بهم می ،شوم

خواهم، تنها باید باشم‌خواهم نشنوم، نبینم و احساس نکنم، من زندگی گیاهوارانه می‌من می ی ما هستی و آن زن و مرد دیوانه بعد ازهمچون تو که پدر بودی، شبیه به تو که مادر همه ،بریدنتان بعد از قلع قلع کردنتان خونشان را در ردای شمایان جای دادند

های سبزپدرم استوار در خاک است، سرش افرا در آسمان است، تمام تنش پوشیده از برگ ی ما استو بی خزان است، او درختی است با بیش از ۱۰۰ سال عمر او پدر همه

فشردم، درکه او را صفت به خود می‌دانید آخر نگذاشته تا بدانید و من درحالی‌شما نمی ریختم، اویی که بعد از من در این خاک تنها خواهد بودآغوشش کشیده و اشک می

رفتم، مادرم کمی دورتر ایستاده بود، او از من ناراحت است، آن قوی سپید و زیبایم‌باید می ،از من ناراحت است

گیرد، من به او بد تاختم و او دلش‌کند، او مرا در آغوش نمی‌مامان لیدی مرا بغل نمی لیسید به من گفت‌فشرد اشکانم را می‌که مرا به خود سخت می‌آشوب است، او درحالی

ات را بساز عزیزکم‌خانه

مان را خواهم ساخت، من به چشمان منتظر او به تمام این دردمندان آلوده‌ام خانه‌من قول داده ها و بندها به تمام مردم این خاك وامانده در خیالی عبث من به تمام این خفتگان‌در این بست قول خواهم داد که خواهم ساخت، روزی خواهم ساخت آن خاکی را که تنها میانش جان دار خواهد بودمیان

هیچ و هیچ

،ام‌سوار بر غولی پولادین در میان آسمان نشسته

راستی آسمان اینجا هم صاحبانی دارد؟

وطنان جبری ودور از شما هم‌توانم در این آسمان وطنی را پدیدآورم به‌یعنی آیا می وطنانم را خویشتن برگزینم؟هم

های دور که با آتش زدن موی‌مانند افسانه‌وطن از دهانم بیرون پرید به‌آنجای که نام هم تان را در برابر دیدم‌دیدی همه‌غولی او را در برابر می

قراولان این‌پدر و مادری که به نوک پیکان این جماعت در حال آمدن بودند، آنان پیش بردم تا آنان مرا نبینند و به پشت بانی آنام فرومی‌آمدند و من خود را درون صندلی‌جماعت می هاای در دستش داشت و تیرهایش را ضربدری بر شانه‌سه‌زن و مرد دیوانه، پیرزن که حال ژه اش را بافته و چندین زن و مرد که بر پیشانی نام وطن‌های سینه‌انداخته بود، مرد پشمالو که پشم آمدند و به طول راه رفتنشان هر بار به تجسمی از من کسی ظاهرجبری مرا خال کرده بودند می ،شدمی

آنان به اندرون هواپیما آمده بودند تا این جماعت را بدرقه کنند، جماعتی که در حال خروج ،از خاک اجدادی بودند

چرخند و پدر و مادر به روی‌گردند و برای آشیان می‌رفتند، تفریح می‌آنان برای تحصیل می ،سکویی رفته و در برابر میهمانان عرض سلامی کردند

ی جهان را باز در برابر دیدگان حضار گرفت و پدر فریاد زدبه فراخور آنان مرد پشمالو نقشه

تمام این نقشه برای من است

مادر با لوندی به حضار گفت

اش را شرط وصال به نام من کرده بودگوید همه‌راست می

کردم و دردیدم آسمان را نظاره می‌ی هواپیما بیرون را می‌که از لای شیشه‌من درحالی گشتم که با فریاد پدر به خود آمدم‌وخیز صاحب آن می‌جست

ی حقیقین من استاینجا خانه

شمارانی هر بار خوانده بودند و حال‌منظورش آسمان بود، او باور داشت و این باور را بی ی او در آسمان استدانستند خانه‌همه می

ساختند؟های بر زمین را برای چه می همه خانه‌پس آن

اش بر زمین را به ما نشان دادترین خانه‌دانم که او با دست بزرگ‌دانم، اما می‌نمی

ی من باشدی تازه‌ای که قرار بود خانه‌درست آنجا است، در خاک تازه

بالید گفت‌داد و بر خویشتن می‌که سرش را تکان می‌پدر درحالی

ترین‌ها برای من است و ببینید چگونه اطفال خلف من برایم بزرگ‌جای این جهان خانه‌همه رسید طوری که هواپیما در مسیر راه را چندهایش تا پای هواپیما هم می‌اند، مناره‌ها را ساخته‌خانه که ما به این‌ی خدا نخوریم و واژگون نشویم و درحالی‌های خانه‌باری ناگهان کج کرد تا به مناره نگریستیم پیرزن با تفنگ در دست کودکی را از میان حضار بیرون کشید و با نشانه‌بنای عظیم می اش فریاد زدرفتن شقیقه

ما را فراموش نکنید

،بندماگر قول ندهید و پیمان نبندید که ما را از یاد نبرید این بچه را به گلوله می

ای که پدر با لالایی به گوش مادر و با خط خوش فرزند ارشد کبیرش‌مرد پشمالو کتیبه نوشته بود را به میانه آورد و همه مسافران را با دست گذاشتن بر رویش قسم داد که آنان را از یاد کردرفت زیر لب غرغر می‌که ناراحت بود و از کنار همه می‌نبرند، بعد پدر درحالی

توانید مرا از یاد ببرید من مثل سایه همراه شما هستم، من همیشه با شما هستم آنگاه درب‌نمی اضطراری هواپیما را باز کرد و به بیرون پرید، به پشت بانی او مادر هم پرید و بیشتر زنان و مردان بیرون جهیدند تنها مرد پشمالو با کتیبه و پیرزن با کودکی که گروگان گرفته بود مانده بود که خواهم به‌دار به خود آمدم و گفتم می‌سویشان رفتم با فریاد بلند میهمان‌من از جای برخاستم و به خلا بروم و به خلا رفتم

ای‌اند و من در میان مستراح از دل پنجره‌حالا پیرزن و مرد پشمالو هم در آسمان معلق مانده کشند، به من از فردای ناامید میگویند، ازونشان می‌بینم که به من خط‌کوچک آنان را می اند، از غم غربت میگویند، از فردایی در ناامیدی میگویند، از درد وشمارانی که خود را کشته‌بی خوانند، آنان مدام خود را به شیشه هواپیمارنج دوری میگویند، از غربتی بودن و خار بودن می

ام وام، خود را غرق و دفن کرده‌کنند که خود را کشته‌کوبند و برای من فردایی را ترسیم می‌می ی تخلیه را فشار دادم با صدای مهیب کشیده شدن به صندلی خود بازگشتم‌که دکمه‌من درحالی ،و در آن خود را غرق کردم، کمربند را به دور تنم پیچیدم

شدیم‌زمانی نگذشته بود که اعلان خروج کردند، ما باید وارد خاک آنان می

ی ما را به دستان آسمان و در میان خاک‌حالا این آنان بودند و دیگر مایی در میان نبود، همه ،رها کرده بودم و حال تنها میاندار ما آنان بودند

که مستطیل مرا به دست گرفته‌اویی که برای اولین بار مرا با اینِ آنان مواجه کرد، درحالی بود و بر آن ریز شده بود، با زبانی الکن سعی در سخن گفتن به زبان ما را داشت، او زبان مرا دانستم او چه خواهد گفت لیک گفت‌دانست و من نمی‌نمی

آمدی‌سفر خوش، خوش

بازگشت بود، من آمده بودم تا در میان سفرآری من سفر کردم و حالا آغاز این سفر بی دانستم اینجا کجا است،کوچ کنم و دیگر بازنگردم، من مسیر بازگشتن را از یاد برده بودم، نمی ای راها خانه‌ام نبود و باید در میان همین ندانستن‌دانستم کجا است دیگر خانه‌اما آنجایی که می ،ساختم‌می

دانستند کیستم،شناختند، نمی‌تنهایی داشتم و حالا بازهم تنها بودم، آنان مرا نمی‌من عادت به ای‌دیدند که شاید آذوقه‌برایشان ارزشی نداشت که من کیستم، آنان مرا به چشم مسافری می دیدند که رونقی به کارشان خواهدآورده و با آنان تقسیم کند، آنان مرا در سیمایی محتضری می دانستند رونقی در میانه نیست، تمام آنچه از طول این سالیان از سمپاته کردن دیوارهاساخت، نمی ای برای زنده ماندن درها مرا افاقه به آذوقه‌ها و از میان بردن‌ها تا ساختن‌تا کشیدن و بار بردن خود کرد و آنان در آرزوی جماعتی بودند که نخستین بار کیک را دیده بودند که گاز اول از اند تا میانشان تقسیم کنند و من‌کیک را زده بودند و حالا تمام کیک را میان چمدان خود آورده کج است‌بازهم هراسم از گردن

اگر در این خاک گردنم کج شد چه خواهند کرد؟

ام که آنان از داس بیزارند، آنان از نوادگان پیرزن دیار ما هستند و پیرزن برایشان کلت‌شنیده و سلاح کمری فرستاده است و اگر روزی گردنت راست هم بود شاید زدند و خلاصت کردند و هراسم با آنچه رونق در میانه است یارایی در میان ماندنشان نبود و نیست‌من بازهم می

چیز برابر دیربازان‌خود را به دکانی رساندم تا آذوقه برای خویشتن وزندگی بجویم که همه

ها،های در یخچال‌مانند خاک اجدادمان بود، بازهم همان سرهای بریده و خون‌چیز به‌بود، همه چیز آشنا وها، همه‌ها و رنج در دوش‌ها، بازهم همان خون در شیشه‌ها و ران‌بازهم همان درد ساق ام در میان ظرف نان‌که آن را جسته‌حال من به دنبال تکه نانی و جرعه آبی خواهم گشت آنگاه بینم، او در برابر پیرزن نشستِ است و پیرزن با سلاح کمری‌ی مرد پشمالو را می‌کج مانده‌گردن کنداو را خلاص می

،پول یک نان در این کشور بیگانه برابر باده نان در کشور من است

یعنی من ده روز از عمرم کاسته شد و حالا میدانم که زودتر خواهم مرد

که از شادی ابروانش را بالا و پایین‌بینم او درحالی‌های آب می‌صورت پدر را در میان ظرف خندد و میگویدبرد و به من می‌می

ی قبلی ما است، آن خانه درست است که کلنگی بود اما زمین خوبی‌آب بیست برابر خانه ی انشعاباتش نصب بود و آب را بیست برابر کمتر از این داشتی‌داشت همه

گویدها را در دست گرفته است می‌شود و میوه‌مادر از پشتم نزدیکم می

ی ما است، حالا بخورها که پنجاه برابر خانه‌ای فرزند ناخلف بچش از طعم ناگوار این میوه و بگو مال آنان طلا داشت

،روم‌ها راه می‌روم و در میان خیابان‌که چیزی نخریده از مغازه بیرون می‌درحالی

او کیست؟

اش به من خورد و به من چیزی گفت‌دانم، یکی تنه‌نمی

دشنام داد؟

دانم‌نمی

معذرت خواست

دانم‌نمی

صورت ملی وقتی ناراحت‌ها به‌اند، شاید این‌اما صورتش همتای آنانی بود که عذر خواسته کنندها خشونت را تعبیر به پشیمانی می‌شوند صورتشان پشیمان است، شاید این‌می

خوردم به دیگری برخورد کردم و او با نگاهی که خشمگین بودکه چرخ می‌من درحالی دوباره چیزی گفت

قطعاً دشنام داد

شاید نام تو را برد

لیدی کجا هستی مرا تنها گذاشتی

،تو چرا همتای اینان نیامدی، تو چرا کنارم نیستی

نشینم، نفسم‌لای آنان به میان پارکی میرسانم و بر روی نیمکتی می‌دوان خودم را از لابه‌دوان ی‌به شمارش افتاده است، تمام رونق زندگی از دیرباز تاکنون در میان کمربندی است که محفظه شود تمام سالیان کار من در خاک آبا و اجدادی در میان چهل برگه‌کوچکی دارد، باورت می شده باشدمستطیل از اوراق بهار که مال این کشور است خلاصه

دزدید؟ها را می‌دوختم، اگر کسی آن‌اش را باید به تنم می‌همه

او تنها اوراق بهادار را نبرده بود که او ۱۵ سال کار مرا عمر مرا جوانی مرا با خود برده بود و که دستانش‌برد و جوانیم درحالی‌کردم، او جوانیم را می‌من باید به دنبال جوانیم او را تعقیب می ،خواند تا رهایش کنم، آخر او هم از من بیزار است‌گچی بود و بر دوش او نشسته بود مرا می

خواست، اوگفت بگذار تا در آغوش این دزد بمانم و به تعقیبش درنیایم، او آرامش می‌می که سوار بر دوش دزد بود به من‌ها فکر نکند، آرام بنشیند او درحالی‌خواست تا ساعت‌می کم بخوابم‌مان قسم بگذار در کنار او بمانم و امشب دست‌گفت، تو را به خاک اجدادی‌می

،خواستم بر روی همین نیمکت بخوابم‌من می

ای ویلایی برابر با چند ماه یا حتی سال کار من‌شب در اتاقی مسافرخانه‌ی ماندن یک‌هزینه بود

ام،ام، دیوارها ها رسته و آماده کرده‌فکر کن، من یک سال از صبح تا شام سمپاته کشیده شب آتش خواهم زد، چه تصورِ آنچه از آن است را در میان ویلایی در یک‌فکر کن همه آلودی‌وهم

وای از این دیوانگی آلوده در کمین من

پرستید مرا در این قاب رها نکنیدتو را به هر که می

بازهم حیوانی است و به نزدیک او انسانی نشسته است بر روی نیمکت با پنجاه متر فاصله از من

همان خانه ۲۵ متری کردم، اینجا نبودم، حالا در میان که آرزو می‌بینم، درحالی‌من آنان را می
همان دخمه خفه کرده بودم آنان را دیدم و مات ماندم‌بودم و خود را در میان

ام بود که صدای گربه راانسان دستش را نزدیک کرد، چشمانم را بستم، نفسم حبس در سینه
شنیدم

کردصدایش دردآلود نبود و داشت مرا صدا می

چشمانت را باز کن محتضر

چشمانم را باز کردم و دستان مرد را بر پیشانی گربه دیدم

کرداو را نوازش می

سلانه نزدیکشان رفتم، به مرد در برابر گفتم‌از جایم برخواستم و سلانه

آیا او نجس نیست

حیوان نیست

کثیف نیست

آیا دست زدن و نوازش او خبط و دیوانگی نیست؟

دانستم اما او به نوازشش ادامه داد وها را نگفتم آخر من که زبان آنان را نمی‌البته که من این
من بازهم آنان را دیدم، آنان را دیدم و مبهوت بر جای ماندم، فکر کنم مرد بومی فکر کرد
ام، شاید با خودش اندیشید که من دزد باشم، شاید فکر کرد در کمین جوانی اوباشم ودیوانه
رو ازآنجا رفت و زیر لب چیزی گفت‌ازاین

کرد،مهم نیست چه گفت، بگذار بگوید مهم این است که او آرام حیوانی را نوازش می
کرد، بگذار هر چه‌کرد، او را نوازش می‌زد، بیرونش نمی‌داد، کتکش نمی‌دشنامش نمی
،خواهد درباره من فکر کند به من بکوبد و بتازدمی

بینی لیدی‌می

،لیدی نیست او رفته است، او مانده است

آیا او به خاک اجدادی باور داشت؟

رو با من نیامده است؟دانست و ازاین‌آیا او آنجا را خانه می

ها است‌شاید فرزندانش را جسته و در حال شیر دادن به آن

اش را ناز کردم، چشمانش‌دانم اما من روی همان نیمکت نشستم و دست بردم و پیشانی‌نمی
شبیه تو است لیدی

ی اسمان را در نگاهش دارد و صدای خرخرش مرا آرام‌مانند دریا است، او همه‌چشمانش به
ام خواب بود خوابیدم‌کند، آرام در حالی روی نیمکت دراز کشیده بودم و او روی سینه‌می

تو را دیدم که میان این پارک آزادی، تو که کودکانت را در میان همین نیمکت به دنیا ای ساختم تاآوردی، من در میان همین پارک چادر زدم، در میان همین پارک برای خود خانه ایم و آن مردوطن شده‌باهم باشیم، من بنای وطنم را در میان همین پارک کاشتم و حالا باهم هم
را به میان وطنم راه خواهم داد، او به اینجا خواهد آمد و با ما زندگی خواهد کرد

صبح وقتی از خواب برخاستم، او رفته بود کسی در میان پارک نبود تنها من نشسته بودم، فکر کنم همه را خواب دیدم، آن مرد و آن گربه را، همه در خواب من بودند و حال دنیا واقع وپاای دست‌پیش رفتم تا خانه‌ها را میان آن بگذرانم و به‌ای داشته تا شب‌است، حال باید خانه کنم

ای به نزدیک شهر واحدی جستم که ده متر مرا درشاید باورتان نشود، اما در بافتی حاشیه توانستم در آن زندگی کنم، در ده مترزندگی فزونی داد، حالا من ۳۵ متر آپارتمان داشتم که می جایش یک بالکن دومتری‌بام نبود و به‌شود کرد، اما دیگر خبری از پشت‌کارها که نمی‌چه گفتند ما همه درشمارانی خانه در برابرت که می‌داد، بی‌داشت که بلندای خوبی را نشانت می
،ایم، بیایید و ما را برهانید و بگذارید زندگی کنیم‌ها اسیر مانده‌میان این

من بهای زیستن دو ماه را در این خانه داشتم و به تمام رونقم تا دو ماه دیگر سری در میانه شد و پیرزن و نوادگانش با سلاح کمری در انتظار بودند، اتفاقاًآرام کج می‌نبود، گردنم آرام تازگی‌یکی از نوادگان پیرزن بود که سنش هم از پیرزن بالاتر، او شش لولی به‌صاحب این خانه ای گردنت مماس با زمین حرکت کند گلوله راکه ذره‌دانستند او درحالی‌خریده و همه می شناختند و من دو ماه دیگر گردنم‌تیرکشان بود، همه او را می‌ترین هفت‌چکاند او زبردست‌می
،ی وجودم را گرفته بودشد و حال هراس همه‌مماس با زمین می

جستم و جستم، شرایط‌چگونه بهای این خانه را بپردازم، اذن زیستنم در این خاک را باید می تیرکش را اجاره‌ماندن در خاک برای یک سال تنها شرطش اجاره خانه بود و خانه مرد هفت
ی اذن خاک بیرن آمدم، کودکانت را دیدم‌که از میان خانه‌کردم و حالا درحالی

هاها را نکشته، آن‌اند، لیدی کسی آن‌لیدی فرزندانت بودند، سه فرزند دلبندت اینجا آمده دانستند واند، آنان از ما بیشتر می‌پیش از من سوار بر هواپیما خودشان را به این خاک رسانده

مانند، دوست دارم آنان را درسته قورت‌زودتر به این خاک آمدند، وای سپیدند، به مثال برف می
،زنددهم، پیشانی سپیدش را ببین لیدی با تو مو نمی

ای خریده و بر ظرفی در برابرشان گذاشته وزندگی را در میان بال‌که برایشان آذوقه‌درحالی
دیدم پیرمردی از کنارم گذشت و به من چشم دوخت‌سپیدشان می

هایم را به خود فشردم، نفسم حبس بود او لبانش را باز کرد وصورتم را جمع کردم و گوش
گفت

کنیدها را شما زیاد می‌مردک دیوانه، این کثافت

که لبخندی بر لبانش‌گونه نبود، او باحالتی مهربان و درحالی‌اما او این را نگفت، صورتش این
که عصا زنان‌هایش شنیدم و درحالی‌جاری بود گفت و من تنها نام پدر آسمانی را در میان گفته
از کنارم رفت پدر در برابرم گفت

کنم چون تو ناسپاس وآری او گفت من از تواین بذل و بخشش را قبول کنم و من نمی
ای‌دیوانه

کردم به پیرمردکه با دست تصویر ابری برآمده از پدر دیوانه را خراب می‌من درحالی
عصازن گفتم متشکرم

شان‌بینم، همه‌لیدی هنوز هم نیامده است، او دیگر به نزدیکم نیست و من کودکانش را می
که با دندان‌لغزانند آنگاه‌که زبان را بر روی آب می‌اند، آنگاه‌اند، آنان فرزندان من‌در نزدیک من
کنند،که با گازهای ممتد کک و کنه را از تنشان دور می‌زنند، آنگاه‌ریز، ریزریز گاز می
ی زندگی بر یال‌بینم، همه‌ی زندگی را می‌خوابند همه‌داده می‌که با دراز شدن بر زمین لم‌آنگاه
ی مهر آذین با دنیای آنان است وآنان است، در دوش آنان است در میان جستن آنان است، همه
ی خویشتنم را با خودداری‌ای و همه‌من باید تو را بجویم که از من دورمانده

که اذن یک سال ماندن در این خاک و کلید دو ماه زیستن در آن جاه همراهم بوددرحالی
جستم و به قعر همان‌گشتم، باید اذن بودن را می‌رستم، باید به کاری دوباره زیستن را می‌باید می
کس راهی جز همان مستطیل بهادار دربرش نیست و آن راکندم، نه من که هیچ‌اوراق بهادار می
ات را بفروشی و من با جوانی که‌جایی خواهند داد که تو زمان و خویشتن و جوانی وزندگی‌به
ام بود به خیابان رفتم و در پی جستن کار برآمدم‌در میان کوله

ی اجدادی در این لانه مرا کاری است به نام‌اگر خیالی در سرتان است که به مدرک خانه
،من درآمده و پوچ انگارید

خواهد که از خاکی دور بیاید و کار یکی از هم خاکان‌کس این هیچ بر زمین را نمی‌هیچ خویشتنشان را اجر کند، آنان اگر داشتند اول خویشتن را سیر خواهند کرد، اول فرزندان خود را مانندکار خواهند داد، غذا خواهند داد و اگر چیزی ماند شاید به میان دیگران رها کردند، به آنچه دورترانی برایتان از کیک و آن هرم در برابر خواندم، از سرمایه تا دلال از اوستا تا کارگر در کنار هم خوردند و چیزی سهم ما نبود حال در میان این هرم تازه ساخته هم بنا بر همان است چرخد، آنان تمام معنای زندگی را جسته‌های این دنیا، به یک سمت می‌که بود، درب تمام خانه چیز را ساخته که تو غربت این را نخواهی کرد، بدانی که دنیااند، جوری همه‌و آن را تکثیر کرده ی خوردن در میان است آنان کسی را وارد این‌همتا است، آنجا که بهانه‌آنان با تمام این دوپایان چیز را برای خود خواهند ساخت، پس آنچه از مدرک در دستانم‌میز و سفره نخواهند کرد و همه ای ما را گرم‌ی مرد دانا در خاک اجدادی به داخل بخاری انداختم تا شاید ثانیه‌بود را به گفته ی جوانی و زمان وتوانم درای بر دوش که همه‌کند که نکرد، آخر تابستان بود و حال با کوله میان است به خیابان خواهم رفت و تو را خواهم جست، توای اشرف اشرفان این دنیا، توای همتا، تو که بها ماندن و زیستن و در امن بودنی، آری تو را میگویم‌ی سعادت بی‌مایه

همتا، همه در جستجوی تو از هر رنگ و نژاد و در هر خاک دربها، پول بی‌مستطیل گران های شهر به عظمت بودن تو رنگ باران است، از صبح هر که برخاست‌اند، تمام خیابان‌خیابان برای بودن تو بود، تو آنان را فراخواندی و از بستر برخواستاندی، تو آنان را ندا دادی و حال بیشمار از این اسیران در برابرت در خاک منتظرند تا تو جلوس کنی و آنان را فرابخوانی و من در انتظار آنکه تو اذن تنها زیستن دهی تا بتوانم زندگی را میان یال جانها ببینم و در میان آنان عمر بگذرانم باج را خواهم داد

در میان خیابانی که از کمی پیشتر خوانده بودند محل کار در این دیار بیگانگان است راه ای را حفظ کرده بودم، معنای جمله این بودرفتم و جمله‌می

خواهید؟کارگر می

رفتم، یکی برای کاشی بود، دیگری سنگ وآسا می‌های غول‌به اندرون هرکدام از این سازه خواندندرفتم و آنان خشک می‌ها من می‌یکی لوله‌آن

خیر

خواست یعنی برای اینکه بتوانی در این‌پاسخشان معلوم بود و این کارها اذن کار کردن می ای ببخشی‌ای ببری باید ابتدا آذوقه‌خاک آذوقه

به مادر که طفلان خودش گرسنه هستند، پدر و مادر این خانه در انتظار ما نشته تا با نانی در

دست به عیادتشان برویم و آنجا که نان را گرفتند مهری بر دستمان خواهند زد تا بتوانیم کارکنیم و دیگر برای من چیزی باقی نبود تا بدانان ببخشم

همه را برای کودکان خود از کمی پیشتر از من گرفتند آنجا که اذن یک سال ماندن در آسااي جست که این سازه های غول‌آنکه تو بتوانی کارکنی و حالا باید راه تازه‌خاک دادند بی ،تنها برای فدیه دهندگان نان است، نان در ازای نان خواهند داد و من بازهم خواهم گشت

که مغزم در حال سوت کشیدن است و گوش هایم به قرمزی‌بازهم در میان آفتاب درحالی قدرراه خواهم رفت تا کسی‌خون و پاهایم تاول و لای پاهایم خونین است راه خواهم رفت، آن را بجویم

ها اما آنجا که دانست‌از میان اعلانها تا فریادها چند تنی را جستم، برای نگهبانی از اتومبیل زبانی در کفم نیست عذرم را خواست و دوباره پاها تنها مأمن من بود و راه رفتم، رفتم و دیگری ام داد اگرها آنجا که دانست اذنی در میانه نیست عذرم را خواست و فراری‌برای شستن قالی ماشین شسته و مرا خواستند هم پدر و مادر هرروز از جلوی درش خواهند گذشت و اگر ببینند عذر مرا خواهند خواست و کار نیست

کار با اذن در میان و مرا اذنی در میانه نیست که مستطیل بهادار در میان کمربندم افاقه به اذن ها دانستم که کار در بازاری سیاه است که مالکانی از همان دیارداشتن نکرد و به نها تمام گشتن ،دور آن را دارند

اند، مرد پشمالو صدایم کرد، او مرا در میان‌آری مردم خاک اجدادیم بدین جا آمده فروخت و با پوتینی‌که به من فخر می‌زده بود دید، او درحالی‌که پاهایم تاول‌ها درحالی‌خیابان ای در زیرزمین برد، داخلش‌بانی بر سرش گرفته بود مرا به میان لانه‌که مردی سایه‌آهنین درحالی ها وجایش را آذین به خاک اجدادی کرد از شمایل تا نقشه و پرچم‌را حسابی چیده بودند، همه اش را زده و مرتب بود به من نگاه کردکه موهای سینه‌او درحالی

توانی کارکنی حتماً نیازی به اذن هم نیست‌اینجا می

من برای توکاری خواهم ساخت

ها در اتاق پشتی ایستاده‌دیدم آن‌ی مصمم پدر و مادر را می‌گفت من چهره‌که او می‌درحالی شده من زیر نظرشان داشتم‌و به پرچم خاک اجدادی تکیه زده بودند و از اپن ساخته

گفت‌پدر به مادر می

چیز را بخواهدنفهم گفتم نفهمید آخرش هم باید از ما همه‌هر چه به این زبان

قدر که سرورم شما بخشنده و مهربانیدمادر گفت آن

کردم گردنم در حال کج شدن بود و عرق تمام کف دستم را گرفته بودمن احساس می
که چشمانم را به مرد پشمالوی بی پشم دوخته بودم گفتدرحالی

اندازه غذادهند، باید بدانند که حداقل به‌غذا می‌کاران یک وعده‌دانی این صاحب‌می
کارخواهی کرد آنها پول مفت ندارند که به کسی بدهند

دیدم‌هایش را اپیلاسیون کرده بود می‌که گردنم را زیر داس مرد پشمالو که سینه‌من درحالی
از جای بر خواستم و داس را از دستانش گرفته به پشت میز انداختم، آنگاه مادر و پدر از روی
اپن پریدند و باهم دستی هم داس را به دستان مرد پشمالو دادند من از صحن زیرزمین بیرون
آمده و بازهم در جستجوی تو بودم، تو که عهد کردی گردن مرا کج کنی و به دستان تیغ، داس
ام که آذوقه آنان راتیرکش بسپاری اما من با آن سه طفل کوچک عهد کرده‌و تفنگ مرد هفت
که شب به سمت خانه ۳۵ متری مجللم در حال حرکت بودم برای آن سه‌نیز خواهم داد درحالی
ای در دست و نانی به همراه داشتم تا باهم شام بخوریم، به کنارشان در خیابان نشستم‌جانم آذوقه
و میزی پهن کردیم، مادرشان تو نبودی

ای هم‌خواستم تا تو بیایی برای لحظه‌خواستم تو را گول بزنم، می‌درست است لیدی من می
خواهم چشمان به رنگ آسمانت را ببینم که او را دیدم، مادرشان که به نزدیک من‌که شده می
کردم گفتم‌که به او نگاه می‌ایستاد و باهم خوردنشان را دیدیم، درحالی

های زیبایی داری مادرم‌چه جوجه

او برخاست و دانستم که حال حرص دوست داشتننش گرفته و یکی از کودکانش را از ران
فشردم و دیوانه شده بودم که چند تنی از کنارمان گذشتند،هایم را به هم می‌گاز گرفت، دندان
دیدندآنان مرا نمی

قدردانم شاید برایشان اهمیتی نداشتم، شاید من نامرئی در دنیای آنان بودم، شاید آن‌نمی
دانم اما کسی ما راندید و همه از کنار ما گذشتندخویشتن کار داشتند که ما را از یاد ببرند و نمی
و رفتند

ی هنرمندان کاسب، دنیایی بود که‌دانی گاه آرزویم این است که همتای دنیای احمقانه‌می
هاانگار که این‌فهمیدند من چه میگویم و دوبلوری انگارنه‌آمیخت و آنان می‌زبان ما در هم درمی
شد و گاه ممنون‌چیز ترجمان می‌فهمیدند و در هوا همه‌دو کشور و دو زبان دارند زبان مرا می
دانم، آن آرزوی دیربازان درفهمند و من هیچ از آنان را نمی‌دنیایی هستم که آنان حرف مرا نمی

که این فکرها و زبان‌بینم، آنگاه‌دیار دور و آن مجاز را حال به معنای واقعی و در برابرم می ریخت گفت که اشک می‌نامشخص میانمان جریان داشت مادر به پدر درحالی

،فهمیدی پست را ببین که آرزو داشت حرفهای ما را نمی‌عاطفه‌این بی

بعد پدر با بغض رو به او گفت

یعنی تمام دستورات من را

هاهر دو باهم گریه کردند که من در آغوش او خوابیدم، مادر جوجه

مانند تو کودکانش راآری لیدی من شب را با او گذراندم، او همتای تو مهربان است، او به های حیران‌دهد و نگران است، او به بازی آنان دل افشان است و چشمانم را در میان نگاه‌شیر می او باز کردم

اویی که در چند متری من نشسته و به من چشم دوخته بود

دانم این چه شباهتی است اما مردمان هر خطه از این زمین‌صورت ما شبیه به هم است، نمی جویی‌سبز شبیه به هم هستند، نوعی شبیه به هم هستند که تو در نگاه اول هویت ملی آنان را می که اولین بار همدیگر را دیدیم دانستیم از یک خاک‌یعنی ما دو نفر از خاک اجدادی آنگاه دانند که ازبینند اگر از جماعت ما چندی دیده باشند می‌هم که ما را می‌ایم، حتی اجنبان‌بر‌آمده ،اندکدامین خاک آمده و مهر بر پیشانیمان را دیده

او به من چشم دوخته بود و چندی نگذشت که گفت

بی جاه و مکانی؟

او این را به زبان مادری من گفت، او یقین داشت ما از یک خاک و سرزمین هستیم و من پاسخ دادم

سو نگاهی انداختم و دیدم مادر وسو و آن‌ام در همین نزدیکی است بعد به این‌نه خانه دیداند، بازهم جای شکرش باقی بود که او ما را باهم ندیده بود، اگر می‌هایش رفته‌جوجه کرد و حال با ندایی رو به من گفت‌ای می‌احتمالاً خطابه

ها در این سرا، سر به آسمان برده است و به بالا نگاه‌اما من بی جاه و مکانم، قیمت خانه گفت‌زد و زیر لب می که به من لبخند می کردم و صورت پدر را دیدم درحالی

شودوطن آدم نمی کس هم‌هیچ

،ام که گفتم‌وطن جبری یا میل درونی‌دانم از ندای پدر آسمانی بود از جسارت هم‌نمی

گردم‌من کار ندارم دنبال کار می

کرد گفت بیا باهم برویم من‌خواست و شلوارش را پاک می‌که از زمین برمی‌او درحالی دهی؟ می‌ات مرا راه‌توانی در خانه‌توانم برای تو هم در آنجا کاری بجویم، تو می‌کاردارم و می

حال شد، پاهایم شل وام احساس کردم تمام بدنم کرخت و بی‌سنگینی تمام دنیا را روی سینه خواست‌لمس شد، او از من چه می

خانه باشیم‌ما باهم در یک

وای فکرش را نکن

خانه‌وطن جبری با من در یک‌هم از نوع هم‌یک انسان آن

این مثل مرگ است

خود مرگ است

زندگی را از یاد بردن است

توانم‌خواهم نمی‌من چنین چیزی را نمی

دیوانه خواهم شد

عاطفه وگفتم مادر از پشت تکانم داد و گفت تو بی‌ها را با خود می‌که داشتم این‌درحالی حرام‌به‌پست هستی نمک

دانست من در چه حال و هوایی‌کرد و نمی‌که مبهوت به من نگاه می‌وطن جبری درحالی‌هم هستم گفت

تنهایی؟

من چیزی نگفتم و او ادامه داد

ات بیایم و اجاره را خواهم داد، البته نه با بهایی که برای‌توانی برای چند شب به خانه‌اگر می ای‌گیرند، با مبلغی معمول و در حد توان من تا برای خود خانه‌ی روزانه در این خاک می‌خانه ،وپا کنم، هر شب در خیابان خوابیدن سخت است‌دست

ای؟تو چرا دیشب در خیابان مانده

شده بود گفتم‌دانستم چه بگویم و انگار سکته کرده بودم و زبانم قفل که نمی‌درحالی

کار

نگاه سر تا پایی به من انداخت و گفت

کار را به تو نشان خواهم داد، کار معمولی است، درآمدش را هفتگی خواهد داد و خودم ها کار ساده وچند ماهی است آنجا مشغولم، مقداری کار یدی و بلند کردن و بار بردن باقی زمان حتی نشسته

ات را با من قسمت کنی‌شرط آن کار را به تو خواهم داد که خانه‌اما به

خواستم از جایم برخیزم و در برابرش بایستم که احساس کردم توانی در اندامم نیست،می آنگاه تمام عزم را در خود جزم و به او گفتم

فروشی‌کار را چند می

نگاهی به سرتاپای ولو شده بر زمینم انداخت و گفت

ات‌درازای چند روز ماندن در خانه

راه کردم از جای برخواستم و خودم را به دیوار تکیه دادم، او راکه خودم را روبه‌درحالی ،زندخیزد و با من حرف می‌نشیند با من برمی‌تصور کردم که در کنار من است با من می

جا هست، مدام برایم موعظه‌دیگر زمانی برای خلوت نیست، فکر کردن نیست که او همه خواهد کرد، او تبسم تمام آن مردمانی است که آنان را به دریا انداخته بودم، آری او یکی از آنان بود، اویی که همتای آنان بود

گفتم

پردازم و کار را به من بده‌ی روزانه چقدر است آن را به تو می‌مبلغ چند روز ماندن در خانه

گفت باشد برویم دیگر دیرم شده است

کردم، به تمام پولی که از سفر برایم مانده بود، به زمانی که‌ها فکر می‌که به مبلغ‌من درحالی موقع و دقیق بدهند ومانده بود، به دستمزد هفتگی که اگر به‌تیرکش برایم باقی‌در خانه مرد هفت به کرایه روزانه خانه برای چند روز

راستی چند روز؟

چند روز را بین ۳ تا ۹ روز میگویند، منظور او چقدر بود، من همان ۹ روز را در نظر

زمینی و پیازها شدیم‌رفتم که نزدیک کامیون حمل سیب‌گرفتم و با خودم کلنجار می‌می

زمینی و پیاز بیشتری هم دارد، هم‌ها بیشتر است اما این خاک سیب‌اینجا ماشین حمل گونی رو بود که بازهم در هم لولیدیم،ها و ازاین‌از خاک زرخیز خویش و هم واردات از خاک بیگانه ریخت و من این‌هایمان به زمین می‌در هم شدیم و به هم فشرده شدیم، با هر تکان پوست ها به زیرزمینی‌دیدم، او مرا با خود برد و درنهایت این رفتن‌فرسودگی را در کف کامیون می رفت بدون هیچ نور و آفتابی‌رسیدیم که بیش از ۱۵ پله به پایین می

ای خواهد بود که روزانه بیش از ۱۲ ساعت را در آن خواهم گذراند ۲ی تازه‌اینجا خانه ها و ۸ ساعت در میان ۳۵ متر فضایی که خانه من و مشاع با دیگران‌ساعت درراه در میان کامیون است و شاید ۲ ساعت که بتوانم زندگی کنم

دانی زندگی کردن بهای بسیار داردمی

خواهی دادآیا توان دادن این بها را داری و یا به لبخند و ندا و صدای مرد و زن دیوانه پاسخ .و بهای مرگ را خواهی پرداخت

جان

ای شده بود، کار را به من‌ام را مشاع با دیگری تقسیم کرده بودم و چند روزش بدل به هفته‌خانه ام فکر‌کرد، آن روز را تا شب به او و آمدنش به خانه‌داد و خودش هم در همان دخمه کار می ،کردم

مبلغ برای دادن به او و خانه روزانه گرفتنش را نداشتم، یعنی با دادن آن پول به او شاید دانستم آپارساند، هنوز نمی‌ام می‌تیرکش را به درب خانه‌شد و مرد هفت‌گردنم زودتر مماس می رونقی به من از این کار خواهند داد و با آمدن او مبلغ این اجاره هم نصف خواهد شد

،فکر کردم‌به او هم

،خوابیدها راحت نمی‌به دختر شبگرد که شب

خوابید؟راستی او کجا می‌به

خوابید؟ها کجا می‌کردم، شب‌آمد و این خانه را با او تقسیم نمی‌اگر با من نمی

جایی که در طول تمام این سالیان خوابیده بود، این را مادر در پشت من به پدرهمان ها آمده بودی آن‌گفت، پدر این کشور نان فروش، میهمانی به خانه‌ی جدیدمان می‌خانه‌صاحب خوانندکنند و از خاکهای هم می‌و حالا چند روزی است که این زن و مرد بیگانه باهم خلوت می

گفت‌ی تازه می‌خانه‌پدر صاحب

خواهد به خود نوید دهد که همنوع دوست است و مادر با لوندی رواو با این اداواطوارها می به او خواند

عاطفه را چه به دوست داشتن‌این بی

گفت، از روزی که دختر شب گردآمده بود من بیشتر به حیاط این خانه‌راست هم می ها بعد ازعنوان حیاط داشت ،بیشتر شب‌ای کوچک به‌آمدم، این آپارتمان بلندبالا که محوطه‌می آمدم و امروز هدفم را مشخص و در انتظار فرصتی برای دیدن اوآمدن از سرکار به میانش می بودم که آمد

گفتم‌خواست بگوید اما من باید به او می‌دانم چه می‌آمد و آرام به کنارم نشست نمی

ام را گرفته بودم و دیگر خیالم امن از ماندن در این خانه وی‌امروز حقوق اولین هفته کار ای برای خود باشد که او پاکتی ازخواستم او را بخوانم که به دنبال خانه‌ایستایی گردنم بود و می جیبش بیرون و در برابرم گرفت و خواند

خانه شویم و من نصف اجاره رااین اجاره این چند روز است، اگر مایل باشی باهم، هم ... خواهم پرداخت اگرنه

اش را هنوز کامل نکرده بود که آسمان باریدجمله

های بزرگی زمین را پوشاند، از آسمان جان به زمین‌سقف آسمان باز شد و به ناگاه تگرگ ،ریخت‌می

ریختند، لیدی هم در میانشان بود، او هم همتای‌هایی رو زمین می‌های بزرگ و گربه‌سگ ها واماندەداد، من در میان بارش شدید جان‌خورد و با شدت زمین را تکان می‌آنان به زمین می مانند ترکیدن بود، انگار با خوردن جانشان‌شنیدم، به‌بودم صدای کوفته شدن آنان را بر زمین می شنیدم، این صدای منفجرشدن است‌شان را می‌های ترکیده‌بر زمین استخوان

.دانم این صدای چیست اما چیزی بر زمین کوفته شدنمی

ای آرام را شنیدم‌صدایش مهیب بود و در انتهای آن صدا ناله

ی دو متری اودرست از بالای سر او افتاد به فاصله

کردم، او از آسمان باریدجا را نگاه می‌من داشتم همان

مانده بودم‌شده برجای‌من خشک

بارد؟مگر از آسمان گربه می

او بارید، او از آسمان بارید و به زمین خورد، صدای ترکیده شدن اجزایش بود، به محض خوردنش چند سانتی بالا آمد و دوباره به زمین خورد، صدای انفجار اولین برخوردش به زمین که خشک بودم او را بر زمین دیدم و دختر شبگرد از جایش پریدمرا مبهوت کرده بود و درحالی سوتری رساند و من در برابر او بودم، اویی که حال دهانش آرام بازشدەو ترسید او خود را به آن داد که لیدی فریاد زدبود، نفس را با زحمت بالا و پایین می

برخیز

که با کابوس‌ام و درحالی‌این کابوس در کمین من است، من در این کابوس زنده شده کشان به بالای سرش رسانده به این تگرگ اسمان که زمین‌گریبان بودم خودم را کشان‌به‌دست

کردرا حفر کرده بود، به این تن دردمندی که حال در خاک مانده بود، دهانش را باز و بسته می نگریستمو نفسی درجانش نبود می

که ناتوان و مست بودم پیراهنم را به دورش پیچیدم او را به آغوش کشیدم و بەدرحالی خیابان دویدم

ایستاد، دختر شبگرد هم آمده بود،کردم و کسی نمی‌ها خود را نزدیک می‌در برابر اتومبیل کرد، مردمان این شهر را کوک کرده به خیاباناو هم در نزدیکی من بود و شوکه مرا نگاه می هاایستند، این‌ها نمی‌ای ساخته و دکمه شروعشان را زده است، این‌ها را کارخانه‌اند، این‌فرستاده ،دانند کمک چیست‌ها نمی‌ها کمک نخواهند کرد، این‌بینند، این‌نمی

اگر در کنار خیابان جان بکنی هم کسی تو را نخواهد دید، در کارخانه چنین چیزی را اند و هر چه دراند و آنان تنها دستورات لازم برای گذر کردن را آموختەبرایشان تعبیه نکرده ها مرا رد کردند وشده آن‌ای از پیش تعیین‌مانند مسابقه‌ها خود را انداختم هم بەبرابر اتومبیل ای خون از کنار دهانش بر دستانم‌هم دهانش باز بود، قطرەامتیاز لازم را گرفتند، او کماکان کردم دخترکه به چشمان آسمانی او نگاه می‌ریخت و من خون بر دست را لمس کردم، درحالی کرد که کمی دورتر ایستاده بود تا چیزی بخرد و من به سمت او دویدم،شبگرد اشاره به تاکسی هایی که معنی نداشت حتی درمحض رسیدن در برابر راننده شروع کردم به حرف زدن، حرف‌به زبان مادری هم معنایی نداشت

ترجمان تمام حرفهایم این بود

جانی در حال مرگ است، مرگ را از دوش او بردارید برای جان دردمند او سنگین است، های من دخترهای کوچک آنان توان این مرگ دردآلود را ندارد و در میان این خواندن‌شانه که او داشت با مرد راننده حرف‌راننده را خواند و از او طالب جایی برای سلامت او شد، درحالی زا به چشمانم چشم دوخت و آرام گفت‌ی پرنده باران‌زد، گربەمی

تمام شد

کاری نکرد، تنها ایستاد و تمام شد، به پایان رسید ودیگر نفسی نکشید، صدایی نداد و سخت که او را به خویشتن چسباندم و در میان دیدگان‌مرگ را به آغوشش برد و من درحالی پایانم ادامه دادم، رفتم و در مسیر چند باری لیدی‌ها دور شدم و به مسیر بی‌فروخوردم از کنار آن را صدا زدم، او نبود، تنها مرا برخیزاند و بازهم از کنارم رفت، فریاد زدم بر سر لیدی بر سر تمام ها من توان دیدن مرگ شمایان را ندارم‌جان

،مرا در مرگ خود شریک نکنید، مرا توان دیدن درد شما در میان مرگ نیست

ام انداخته بود، گفت‌رفت و دست را بر شانه‌مرگ که حالا در کنار من راه می

کنی چرا چنین به بودن با آنان مرا ازخوابگی با مرا می‌تو که مرا دوست داری و آرزوی هم ،گویی کنی و دشنام می‌خویش دور می

داشتم فریادام برمی‌که دستش را از شانه‌با جدیت و حدیت بسیار در برابر مرگ درحالی ،زدم

مروت‌انتها را ندارند بی‌ی متعفنت را از سر اینان دور کن، اینان توان این درد بی‌جنازه کم آرام آنان را به خویشتن بخوان و این چه دورانی است‌دست

که بر زمین نشسته بودم دختر شب گرد به من نزدیک شد و در گوشم خوانددرحالی

هراسی‌از مرگ می

مرگ به من چشم دوخته بود و من به او، او که حالا با مرگ خویشاوند است، اویی که در آغوش من جان داد و مرگ او را در خود کرد، اویی که از اسمان پرواز کرد و به زمین افتاد، که او را در میان دیدگان‌ای برای رضای خاک شد، درحالی‌اویی که با بدن دردمندش طعمه خوابیدبارید و آسمان بود که نالان می‌فروبرده بودم، چیزی نگفتم و تنها باران بود که بازهم می تازیدو چشمان بود که آسان می

او مرا دوشادوش به کنار آمد و باهم خاک را کندیم، خاک شادمان بود، خاک در انتظار فرزند دردمندان بود و او را در خاک کردیم و چشمانش را آرام بستم، چشمانش بازهم لای دستانش‌بست از لابه‌که مرگ با فشار بسیار چشمانش را می‌خواست ببیند، او درحالی‌می اش برای او بازی بود، جهیدن بود و تاب خوردن بود، اویی که‌دید، جهانی که همه‌جهان را می کرد، اویی که در انتظار دویدن‌رفت و پرواز می‌پرید، به بالای درختان می‌ها می‌از میان تمام سبزه که در کنارش‌ها بجهد و بازی کند، او درحالی‌بود، تنها تکه کاغذی او را کافی بود تا ساعت بیند،لای خاک بیرون را می‌زندگی را داشت مرگ چشمانش را بست و هنوز هر بار از لابه های بر خاک او را به خودبیند تا شاید کودکی در حال بازی او را صدا کند، شاید جانه‌می فرابخواند و دوباره او بازی کند، او در انتظار تکه کاغذی خواهد ماند تا خاک را کنار بزند و دوباره بازی کند

که خاک راخواست درحالی‌من او را خاک کردم و رویش را پوشاندم، او بازهم بازی می ریختم حرکت چشمانش را که بازهم باز بود دیدم، او در انتظار تکه سنگی بود تا بازهم بازی‌می

کرد؟بازی می‌کند، او در میان خاک هم

گاه مادر و پدر خاک‌مرگ هم حال به اردوی آنان رفته است، حالا مرگ در نشیمن دهد که چگونه‌ای می‌شمارانی آموزش تازه‌اجدادی و خاک عاریتی نشسته و دارد برای بی چشمان بازمانده کودکان در انتظار بازی را ببندند و آنان بازهم آموزش خواندن دیدند، تا باز کنند و درد را به ماالند، هرروز می‌شمارانی که امروز به زندگی هستند را سقط کنند و کرده‌بی هدیه خواهند داد

هافرسا گذشت و بازهم هرروز هر صبح ما سوار همان کامیون‌چند روز از آن درد جان رفته وهای آویزان داشتند، برخی شسته‌که برخی پوست‌زمینی و پیازها درحالی‌شدیم، تمام سیب تر بودند سوار شدیم و بهای یک صبحانه‌تمیز بودند، برخی خود را دستمال زده و برخی پلاسیده کرد و منفذهای برای نفس کشیدن‌هم پر می‌مان را روی‌کامل را به کامیونی دادیم که همه نداشت، او ما را برد و در میان زیرزمینی نمور که هیچ از آفتاب نداشت تنها تاریکی را دیدیم و ،روزها را به دست فراموشی سپردیم رها کرد، این بهای زنده ماندن بود

خوردم، باری بر دوشم‌گرفت و هر بار به زمین می‌که کفن زیر پایم را می‌این بار درحالی ،افتادم‌بردم و به زمین می‌نهاده بودند که از ۱۵ پله هر بار بالا می

تیرکش ایستاده بود، او منتظر بود تا من بارها را خالی کنم، اوها مرد هفت‌در بالای پله خواست تا من با بردن آنچه بار است بهای بودن در خانه ۳۵ متری که او خریده بود را بپردازم‌می سرانجام از هوش بازهم بردم وو من پرداختم، من بار بر دوش و دست در کوش به عذاب بی باریدم خوردم و در خود فرو خوراندم، من هر بار هر چه بود را در پیش کشاندم تا در نهای تمام زمینی و پیاز و خورده هیچ به کام‌ها به ساعتی تکه نانی به میان حجمی آب رقیق به سیب‌بردن ام، آری آن زیرزمین هر چه نداشت در بیرون وببرم و بیاشامم تا هنوز احساس کنم زنده مانده هایش شمایان را داشت، شمایان که هر بار به دیدنتان زندگی را جستم و بازهم زنده‌بالای پله شدم

حالا من هرروز از برای شما از خواب بیدارم، برای شما بدان جا خواهم رفت، من شمارا در ام و تنها بار که زندگی به دوشم نشسته است آنجایی است‌میان زیستن در آن نهای مردگی جسته رفتیم‌روزها را باهم می‌آمد، تمام‌گویم او هم می‌که شما هستید و او هم بود، دختر شبگرد را می گذاشت، او در کنار من بر میزی که برای‌دوختم او درجایش می‌بافید می‌بردم و او می‌من بار می خورد، هرچندمانده هم می‌خورد، از خون بر زمین‌خورد، آری او هم می‌خوردن بود می ها را برای صاحبان کیک‌های کمی برای خوردن در میان این کار است، آنان جنازه‌جنازه

خورد، هر بار که‌خوریم که حتی داغ هم نیست اما او می‌برند و ما اینجا بیشتر آب رقیق می‌می
دیدم و از درون به یاد سرزمینی بودم که‌دیدم، می‌خورد و من تنها او را می‌ای از جان بود می‌تکه
خوار نیست، در میان وطنی‌وطنی که خون‌خواهم ساخت خاکی که وطن من است و هم‌خویشتن
،اندها هم زنده‌که دیگر جانها بهانه برای زیستن نیستند و آن

آمد تا زندگی را ببیند وخورد و به نهای رفتن و زندگی جستنم او هم می‌او در کنار من می
ی شمارا دیداو هم همه

مانند حنا بودی را دید، تپل زیبا باوقار و مهربان، خواهرت را هم دید خواهری که‌تو را که به
داشت اما نشان‌روحیاتش مردانه بود، مراقب بود، مغرور بود و باآنکه بسیار همه را دوست می
مانند دخترها پر از ناز و کرشمه بود، اوداد، او آن سیاه پشمالو را هم دید، او که مرد بود و به‌نمی
،که در میان دخترها جای داشت او که همه دوستش داشتند و چه قدر مهربان بود

ی شمارا دید که هرروز بر جمعتان افزوده‌او تو را دید که مادر شدی و مهربان بودی، او همه
ی‌ام و همه‌شد، دختر خوابگرد هرروز با من آمد و دید که چگونه زیستن را در یال شما دیده
تان را دید، ترس و دردتان را دید، او دیدفهمید، او بازی هاتان را دید، مهربانی‌زندگی را شما می
که همتای هم هستیم و شما زندگی کردن را بلد و دوست دارید، او بود که حالا در کنار من
ای آورد تا خوردنتان را ببیند و زیستن را معنا کند، حالا او هم در کنار ماهرروز برایتان آذوقه
فهمید و به لمس بدنتان زندگی را در دستانش احساس کرده بود، به دیدن وفهمید، می‌معنا را می
ها باری تو را دید، تو که‌جهیدنتان زندگی را به چشمانش دیده بود و به سر آخر تمام دیدن
،صادقانه به چشمانم چشم دوختی، تو معنای صداقت نهفته در جهان بودی

کودک دلبندم تو را مهر درون خویشتن پروار کرد و آفرید، تو آفریننده مهربانی بودی و یاد
همتا،کند، آن روز را به خاطر داری، آن روز که تو را دیدم بی‌ام می‌ات دیوانه‌آن شکم برآمده
تو که با چشمانت مرا دوباره زایش کردی و به نگاهت بازهم آفریده شدم، من تو را به همان نگاه
نخستین در خویشتن کردم و حالا تو بخشی از وجود من هستی، ببین لیدی من هم بچه خواهم
مانند تو کودکی خواهم داشت تا او را سامان دهم و آن روز او و تو را در آغوش‌داشت، من هم به
که تنت به بدن او خورد، دخترگرفت، او تو را میان لباسش گذاشت و تو به او چسبیدی، آنگاه
خوابگرد دیگر همان دختر دورترها نبود، او حالا به ۶ ماه زیستن با ما دیگر دختر شبگرد نیست او
زاد است، او به چشمانت اگر چشم دوخته پرسان است، او پرسان از سلامتت دیوانه‌مادر بی
بینم که حال دیگرببینم، او را می‌دوران است، او آمده تا تو را زیستن ببیند و من او را تازه می
لبش به تنی نخواهد خورد، دیگر خونی را بو نخواهد کرد، دیگر گوشتی را نخواهد جوید و
ای که خون داشت‌ام که حال دیگر بر سر هیچ سفره‌دیگر جان را مرده نخواهد دید، من دیده

،دانست تو درد داری‌ای که می‌ننشسته است و ما در کنار هم تو را به خانه بردیم، به خانه

خوری و نخوردنت ندای دردی است که مرگ‌به نخست دیدن نگاهت دانستم که غذا نمی به دوش با خود آورد و من بازهم او را دیدم، او بازهم آمده بود و به بالینت نشسته بود، من ،زدم‌ایستاده فریاد می

،آی بیایید

پدر و مادر کجا هستید بیایید

وطنان جبری، بیایید و این دیوانه را با خود ببرید، او را میهمان خود کنید او ازبیایید ای هم آمد و تو آرام‌دیدم که با لبخندی بر لب به سمت تو می‌خواهد، مرگ را می‌دامان ما چه می ،بودی و ما در جستجوی مأمنی تا تو را درمان کنند

آیا او بیمار است؟

،ام‌دانم، مگر من چند بار شمایان را دیده‌نمی

دانستم درد در میان شکم تو خانه کرده است، من‌مگر مرا درس این سلامت دادند، مگر می دانستم و در میان تمام تکاپوها از دانستن و رفتن تو شبی را تنها خوابیدی، تنها خوابیدی ونمی ،دیگر مرگ بود که تو را برای خودکرده و بر بالین تو لمیده است

بینم، او در انتظار تمام آنانی است که دوستشان دارم، اومن این دیو چند سر بدترکیب را می ی مجانین ببرد، او از طرف زن و مرد دیوانه آمده تاآمده تا همه را با خود اسیر و برده به خانه شنوم، پدر و مادر به‌اسیرانی برای وطن خود پدید آورد و من صدای دردآلود آنان را می خوانند و تو آن ندای دردآلود آنان راوطنان جبری آمده سرود مرگ را می‌همراهی تمام هم ای شد که بازهم مرگ ساخت و درد آذینش‌شنیدی و تنها یک روز بودنت در کنار ما خاطره کرد

بینم،دانست، او در نگاه من خوانده بود که من خویشتن را تنفیذ مرگ می‌دختر خوابگرد می او مرا دید که تصورم خاک کردن جانان است و این بار او تو را به میان خاک فروبرده است، به من چیزی نگفت اما دانستم در میان باران آنجای که تو را در خاک فروبرده است خودش را تا ها بردانم به هر بارش باران دوباره تگرگ گربه‌نیم تن در خاک فروبرد و خاک ریخت، می زمین را دیده و هر بار در آینه نگاه تو آنجا که چشمانت را با دست بست تا نبینی، هزاری تو را ،دانستنی‌دید که هنوز بازی هم نکرده بودی، تو حتی بازی کردن را هم ندیده و نمی

میدانم او هر بار در میان این خاک کردن خودش را دفن کرده است، من او را بعدازآن واقعه

کند،بینی که حرکت می‌ای می‌دیدم، او حالا نیمی از تنش در میان خاک مانده است و تو جنازه هااند که چگونه لاشه‌ها از دیدن ما بر خود حیران مانده‌ما همه جنازگان این دنیاییم و جنازه گونه در میان کالبدای از حیات و نفس برآمده و این‌کنند، ما در جستجوی ذره‌حرکت می ایم و تو رفتی و بازهم دنیا به جریانش درحرکت بودی خود چندی نفس را دمیده‌فرسوده

تو نبودی اما آنان بودند، بودند تا با دمیدن نفسشان چندی این جنازه را جان ببخشند و ما حالا گیریم‌دهیم و محال که جان‌گیریم، گاه جان می‌هر بار به دیدنی دوباره جان می

مانند پدر و مادر حقیقی خود شده‌بخش دوران است، او به‌گیرد، او جان‌او دیگر جان نمی ها است، آری نفس ارزانی داده و دیگر نفس از کسی نخواهد ربوداست، او مانند درخت

که جان در میانمان جاری است هر بارکه دست در دست هم داریم درحالی‌ما حالا درحالی ایم، من سرجایی خواهیم رفت، روزی ما در میان جنگل نشسته و با پدر و مادرمان خلوت کرده‌به ،بر پای مادر دارم او در حال سخن گفتن با پدرمان است

ها ماها پدر و مادر واقعی ما هستند، همین گل و گیاه و درختان را میگویم، این‌جماعت، این هازنند، این‌زبان نمی‌دهند، زخم‌کنند، دستور نمی‌ها که امر نمی‌اند، این‌ها که ارام‌را زاییدند، این ها پدر و مادر حقیقی ما هستند و ما در آغوش آنانیم، باهم‌اند، این‌که در انتظار از ما ننشسته بینیم،کرد می‌خوریم و در میان دستانشان فرزندی را که پرواز می‌زنیم به بالینشان می‌حرف می خوانند وکنند، آواز می‌ی زندگی در میان بال آنان است، آنانی که به همدستی هم پرواز می‌همه پرما را به میانشان راه باز وزندگی در جریان است، تمام آنچه از آن مرگ متوالی مانده را با شاه پرواز آنان از یاد خواهیم برد و دوباره زنده خواهیم شد

چسبد، هر بار که در من است من دوباره متولد خواهم‌رویم و او به من می‌گاه به دریا می آموزد و من به نزدش بازهم خواهم گفت، ما به هر نگاه در چشم هم یکدیگر راشد، او مرا می خوانیم، او مرا زندگی در حال داد و من زندگی را میان او جستم و حالا بازهم زندگی‌فرامی ،جریان دارد و باری او بود که مرا به نزدیک مرگ برد

شناسد و مرا با او دوست خواهد کرد، او به‌او با مرگ دوست است، او مرگ را خوب می من و مرگ میانجی خواهد شد تا باهم آشنا شویم، من او را نشناختم اما تنها در کالبد خویش و ی او آشنا کند و آشنا کرده است‌دختر شبگرد قرار است مرا با مرگ و صورت بی پرده

ها او مرا آموخت و من به نها در میان مرگ‌حالا دور زمانی است که در میان این باهم بودن ام‌هم زیستن را جسته

رفتیم، ما در میان کار زندگی راکمی بالادریکی از همان روزها بود ما بازهم به میان کار می هایی که در انتظار ما بودند تا ما کنارشانو در میان آفتاب داشتیم، تمام کودکانمان، تمام گربه ،کردآمد و ما را صدا می‌آمدند همیشه یکی از آنان می‌بنشینیم تا با آنان همراه باشیم، می

رفتیم و آنان را در آغوش‌رفتیم، می‌زد و ما می‌های استراحت ما را صدا می‌نزدیک به ساعت خوردیم و هرروز به دیدن آنان‌کردیم، باهم غذایی می‌رفتیم و با آنان صحبت می‌گرفتیم، می‌می ،از خواب برخاستیم و رفتیم تا در آن روزبه صدای آنان کسی را خوش نیامد و دیوانه شد

چه شده بود؟

مانندانم که این میدان جنگ را خودشان ساخته و هر از چند گاهی کسی به‌دانم، اما می‌نمی امیران پیشترها به میانش خواهد آمد و رجزی خواهد خواند، هر که در این میدان رجز بهتری بخواند در انتهایش برده بیشتری خواهد داشت

که رجزش همه‌آید و به فریاد در برابر جماعتی، آنگاه‌گونه است، مثلاً مادری می‌میدان این تر حرف او رافرمان کند، کودکانش راحت‌به‌های خود را گوش‌تواند برده‌را خاموش کرد می ،بخورند

گونه فریاد زد چه؟کاری این‌اگر صاحب

او به میزان آنچه در این میدان رجزش برنده بود بیشمار کارگرانی را برده خود خواهد کرد و داستان در همین راستا است‌ها را گوش خواهند داد و حالا در میان این بیغوله هم‌حرف

زنداو آمده و فریاد می

زندکنیم او فریاد می‌زنی است برای ساختمان جایی که ما در زیرزمینش کار می

ها را در خانه ما بسازیدچه کسی شمارا اذن داده که این خانه

،گویدریزد و از کثافت آنان می‌های فرزندانمان را به خیابان می‌تمام خانه

فهمیدم‌او از مردمان وطن جبری نیست، او برای همین خاک است، من حرفهای آنان را نمی ها،سوی آرامش و به تمام این دوران آرام در ندانسته‌ها دربی است به‌و همین ندانستن و ندیدن آیا هماره در خواب بودم؟

،انداخت‌ها را به خیابان می‌زد و خانه‌حالا او فریاد می

،دختر شبگرد بیرون دوید و فریاد زد

دانم چه گفتندفهمیدم اما می‌گفتند و من چیزی نمی‌ها با زبان اینجا سخن می‌دانی آن‌می

دختر گفت

مهر چیست

که مادرم مرا آموخت‌زن گفت همان

آنگاه مادرش با داسی در دست منتظرش بود که دختر لب باز کرد و گفت

.هم همینجا است‌خانه آن

آنجا بود که مادرش مادر این خاک یا شاید خاک اجدادی سر دختر را برید و داس را تمیز در جیبش گذاشت

چرخیدزد شادمان بود و به دور جنازه دختر می‌زن تند تند دست می

خواندآرام می‌لبان سربریده دختر از روی زمین آرام

ها را خراب کردیدتان خرابه باد که خانه‌خانه

کردم، او مادر بیزادان بود و چندی نگذشت که به‌من سرش را در دستم گرفته او را نگاه می پشت بانی از هم جماعتی دورتادور ما را بگیرند، همه در میانش باشند، همه باهم دست در دست ،شوند و ما را دوره کنند

تیرش را آماده شلیک کرده‌اش دیر شود هفت‌تیرکش نگران از آنکه اجاره خانه‌مرد هفت کن از خانه به همراهی فرزندان و همسرش با داس درآمده و ایستاده بودند، خراب‌بود، زن خانه کرد با تمام بارها آمده تا همه را به دوش من بیندازد و آنکه‌کاری که در کنار ما کار می‌صاحب هایی که در این چندین ماه برده بود آمده بود تا با آن ما راصاحب واقعی کار بود با تمام پول مانندکه زبانشان به‌خفه کند، پدر و مادر خاک اجدادی هم آمده بودند و مدام باهم درحالی خواندندنواخت می‌گردن ما می‌داسی برنده بر روی

اند، حتی پیرزن، مرد پشمالو هم بودند اما من لیدی را دیدم‌اینان ناخلف و دیوانه

برد، من او را دیدم ، تن ومن لیدی را دیدم که تمام فرزندانم را به دوش گرفته و ازآنجا می بوسیدم او را خواندم لیدی برگشته‌که پیشوانش را می‌سر معشوقم را به دوش گذاشتم و درحالی است

سوخته، حنا خواهر حناکه لیدی را دید، دید که سیاه‌او توانی در میان لبانش نبود لیک آنگاه

و مادر جسور را همه کودکانم را بر پشت گذاشته خندان گفت

ساز رؤیاهاسلامت باد ای خانه‌ات به‌خانه

لیدی برایشان خانه ساخت و دختر شبگرد آنان را تیمار کرد، ما حالا کار نداشتیم، پول کرد اما با هر نگاه آنان‌تیر و داس کارمان را زار می‌شد و هفت‌نداشتیم، شاید گردنمان مماس می دانستیم کیستیم‌می

های معنای خویشتن استواردانستیم سرفراز بر قله‌خواهیم و می‌دانستیم از دنیا چه می‌می ایم‌مانده

های آنجا بودیم آنجا که آنان گرد ما درآمدند وچند روز بعد بود که ما بازهم در خیابان جایش گذاشتند و با بوسه‌ی زندگی را خراب کردند، آنجا که سربریده دختر شبگرد را به‌خانه ورق ایستاده است، دیگر کج نخواهد شد مماس نخواهدآن را به هم دوختند و حالا گردنش شق همتای دوران است، او امروز در پیشاپیش تمام‌شد و حالا او دوباره زاده شده است او امروز بی ایم، دوباره خواهیم بود دیگر تفاوتی در خاک‌دوران است و ما در کنار و به هم دوباره زاده شده ،ام‌وطنم را جسته‌نیست، حالا من هم

اش تنها جان‌خواهم وطنی بسازم که در میانش همه همتای ما باشند، وطنی که در میانه‌من می و زیستن معنا باشد و او با من خشت این میهن را خواهد کاشت و ما به فردا در میان وطن خویش زنده خواهیم بود

هایمان‌آنان رفتند اما به یاد بودنشان به آنچه آموختند تا ابد زندگی را به جریان در میان رگ خواهند کرد و ما حالا در شریان وجودمان زیستن آنان در جریان است، به هر بار دیدن صورت مانند ماهشان ماه در کنار و با ما همراه است و بنگر که زیستن را دوباره معنا خواهیم کرد

در میان همین رفتن بود که زندگی دوباره آغاز شد، دوباره به جریان درآمد و ما را همراه با ،ای آموخت‌خویشتن فصل تازه

دانم، اما آن نگاهِ نخستین را از یاد نخواهم برد،ما تو را جستیم یا تو در انتظار ما بودی نمی باره دیدم و اشک از چشمان روان بود، تو تصویریک‌من به چشمان تو تمام دردهای دنیا را به آراست، من نگاه‌بالید و خویشتن را می‌ای از درد در جهان بودی، مرگ در میان مژگانت می‌تازه هراسد و تو آغازی بر این زیستن ودیدم که در جستار زندگی می‌تو را در میان دردها آواره می دانستن گشتی و تو حالا در خانه پیش ما هستی

دانم این خفتن در درد است، من تو را به درد جستم،ای و می‌در آغوش هر دوی ما خفته

مانند آتش‌دار بود، نفست در شماره و هیچ اشتهایی در میانه نبود و تنت به‌بدنت تکیده و زخم کردسوخت و ذوب می‌می

ای از جان من بودی، تو دلبندترین دلبندان بودی و مرگ عاشقت بود، او عاشق‌سیمبا تو تکه گشت و من تو را در حالی‌وار در جستجوی تو می‌پرستید، او دیوانه‌نگاه تو شده بود و تو را می ی کوچه و خیابان شده بوداز دهان مرگ بیرون کشیدم که او همه روز در انتظار تو دیوانه

تیرکش با تفنگ در پشت در ایستاده‌آنجای که کاری در میانه نیست، آنجای که مرد هفت اند ماکج شده از ما مانده‌قراولان همه باهم و به همدستی در انتظار گردن‌است، آنجا که این پیش انتها بردیم و آنان ما را هیچ نخواندند، از دردت نگفتند،تو را به آغوش و بر دوش در کوشی بی ها در انتظار آنچه از اوراق بهادار بود ما را هر بارای دوخته در انتظار ما بودند، آن‌تنها کیسه کرد، برای دیدن آنچه در خون تو بود، آنچه‌اش را باز می‌خواندند، هر بار یکی کیسه‌فرامی درون تو بود، آنچه به اندورن تو بود، آنان گفتند و ما طاعت کردیم، با باری تازه از خانه تازه بر ،دوش، باکاری که از میان اسارت روح و جان بود

ها ماها را ملال دادند تا بشنود از دردی دورتر از این خفقان هستی و حالا آن‌دیربازان گوش خواستند، اسیرانی که حتی هیچ نشنوند، نبینند وتنها کار کنند، تنها بار ببرند، باررا اسیر می ها بود را به‌بیاورند، بدوزند، بکوبند، بپوشند تا مستطیلی به دستشان باشد و ما آنچه از این مستطیل دستان او سپردیم، اویی که باری با نگاه در آزمایشت هیچ نفهمید، به درونت هیچ نجست و دوباره فرمان داد، دوباره نشنیدیم، دوباره نخوردیم و دوباره نیاشامیدیم، ما هیچ بر تن نداشتیم و ،عور به خیابان رفتیم تا بازهم او ببیند و او هیچ ندید، به نهای تمام دیدنش تو بازهم سوختی

بازهم با یخ در دست من هرروز آب شدنت را دیدم جان من، چه شد تو را؟

سوزی؟تو را چه کردند و چه گفتند که هرروز می

خواهد این مرگ حریص از جان دردآلود تو که با آن نگاه رهایت نکرده است‌چه می

سیمبا به چشمانم نگاه نکن

توان دیدنت نیست، من چگونه به چشمان تو نگاه کنم و بازهم نفس بکشم، نفس به ثانیه خواهی بمانی وزندگی راخواهی بازی کنی، می‌خواهی بمانی، می‌دانم جان من می‌افتد، می‌می پرستد و در تعقیب تو است‌ات شده است، او عاشقانه تو را می‌دوست داری اما مرگ دیوانه

وای ازآنچه به شکم آنان کردیم و به نهای تمام آنچه از مستطیل در میانه بود و اوراق رااای خوردند هیچ نکردند و ما تنها دانستیم هیولایی درون تو زنده است، از همان جنسی که در شکم

صادق بود

،همان کودک دلبند آرامم که آرام در شبی خوابید و دیگر بیدار نشد

این هیولای چند سر به اندرون او هم زنده بود و حالا درون تو زنده است، این غول چند سر در حال خوردن شمایان برآمده و او مأمور مرگ است، مرگ او را استخدام کرد تا شمایان را ،ای از بدنت خواهند رفت تا تو را اسیر خود کنندها هر بار به هر نقطهببلعد و حالا آن

سوز که فرزند ازدواج نخستین مرگ است در وجود تو بود این فرزنداین هیولای خانمان خلف تو را هرروز دردآلودتر کردگاه تلوتلو خوردی و راه رفتنت سخت بود، گاه در تب حال تنها خوابیدی و آرزو بر من مرگ بودسوختی و آتش گرفتن در تمنای بحر بود و گاه بی

وای که در نگاهت دربرخیز بازی کن، جان من، جانت توان رفتن نیست، رستن نیست و ای پایان دیدم که تمنای مرگ را کردی و او را خواستی تا تو را با خویش همراه کندهمان شب بی

من تو را دیدم که در میان خاک آنجا که خواستی این هیولا را که در میان ادرارت هم حرکت و لمس شدخوابیده بود از خویشتن دور کنی پاهایت بی

جان من از دهان مرگ بیرونت کردم یادت هست

ها را، من و دختر شب گرد آنچه آنان فرمودند را به گوش جان بردیم، یکی‌تمام آن دویدن به کنار تو بود و دیگری در میان کار تنها تو را تصویر کرد و به هر بار بافتن و کوفتن تو را دید و ی روز تو را ترسیم کردهمه

هر بار به یادی از نگاهت باران کرد و طوفان شد، باز دیگری در خانه تو را دید و هر بار از ،جان کندنت جان کند

بینم، او تو را از دهان مرگ بیرون کرد، در آن روز کهصورت تکیده دختر شبگرد را می حتی گردنش را هم کج کرد و داس را هم دید، او داس را خودش تیز کرد و بر گردنش گذاشت تا برای تو نوشدارویی بگیرد تا تو تنها بتوانی بخوری و خوردی

دیدیم و رنج بردنت ما را دیوانه کرده بود، ماجان من ما هر دو دیوانه شده بودیم، تو را می دانم اما در آن شبی که دارو را تنها در دورترانی داشتند ما رفتیم مارفتیم چند کیلومترش را نمی بدون هیچ از اوراق بهادار تنها پایمان مأمن رفتن بود و دو ساعت رفتیم، رفتیم و از فرط جنون درد تو، آنچه سوزنی بود تا آب حیات را به جانت بدمند و تو آن شب را سحر کنی از یاد بردیم ،و دوباره رفتیم، دوباره دو ساعت رفتیم

دختر شبگردم زنگ زد، پای تلفن او را گفت که گردنم در دستان تو است آن را بدر و با هاآرام ببر و تنها بگو چند مستطیل بهای آن جان است، او گفت و به نهای تمام گفتن‌داس آرام که ماشب درحالی‌بازهم تو در میان دستان او بودی در اتاقی که از جنس یخ بود، تو در آن نیمه زده، یخ زدی و آنان آن اتاق یخ‌ثمره یک روز کار ۱۲ ساعته را به راننده تاکسی دادیم به میانه هیچ نکردند، هیچ نگفتند و هیچ نخواستند

هاداد برنامه فردا را به آن‌که کوک حرکتشان می‌ها را کوک کرده بودند و حالا درحالی‌آن خواند گفتند و خوابیدند اما ما بیدار بودیم‌می

من تو را در آغوش در پیش بودم، از دهان مرگ جستمت اما بازهم پریدی و مرا تنها گذاشتی

سیمبا راستش را بگو تو عاشق مرگ بودی؟

ام زد و گفت‌ای بر پیشانی‌گرفت بوسه‌که دختر شبگرد تو را از دست من می‌درحالی

ما همه کار برای او کردیم

،چه کردیم

دانستند چگونه این درد رابردیم آنجا که می‌ای دور می‌ای به خانه‌باید او را سوار بر طیاره دادیم دردهانشان‌قدر اوراق بهادار می‌درمان کنند، باید به دست این دکترها و دانشمندان آن ساختم‌کردیم تا بنشینند و بدانند این هیولا را چگونه مهار کنند، باید نوشدارویش را خودم می‌می ریختم‌و بر دهان فرزندم می

جانم نیست، او رفته است، او در میان دستان تو است او را به من بده، من با او حرف دارم، خوابیدهای من می‌باید برایش داستانی بگویم تا آرام بخوابد، او با داستان

،ات به خانه را از او گرفتم و تو را دوباره به خانه بردم‌اجازه بردن دوباره

جان من تنهایم مگذار و با من باش

،بیا دوباره باهم باشیم، بیا باهم بازی کنیم

خوشی من از این دنیا دو بار غذا خواستن تو بود و دیگرتو از من بازهم غذا بخواهی تنها دل نیست، دیگر هیچ از زندگی نیست و تنها مرگ است که باز بوی جسدش را میهمان ما کرده است، او به همدستی با آن هیولا که فرزند خلفش بود آمده تا ما را تمام کند، آمده تا نسل که تو را در آغوش به خود چسبانده وگونه بر کنده است، من درحالی‌زندگی را برکند و این

بینم که در برابر من خوابیده است، اویی که به چشمان‌ام او را می‌روی تخت در کنارت خوابیده من چشم دوخته است، اویی که همه کارکرد، همه کارکرد تا تو بخندی و حالا چشمانت را ،ای، او که مادر همگان است، کاش او مادر دنیایمان بودبسته

،کردنددختر شبگرد را مادر دنیا می

اش برنشست اویی که حال دست مادرانه‌جای مادر این وطن و وطن جبری می‌کاش او به‌ای دانم که در انتهای این خوابیدن باز باید برخیزم وخواباند و من می‌پیشانی من است و مرا می کنم چشمانت را ببندم و در خاک بسپارم‌که به چشمان تو نگاه می‌درحالی

ی جانم رااین خاک تشنه بلعیدن است و مرا برای این بلعیدن خود استخدام کرده تا همه خرد خرد در خاک فروبرم، من به هر بار کندن این خاک بخشی از جان خویش را خاک کرده امو بیزارم که در خاک نمانده

ریزم،بینی که نیمی از بدن در خاک دفن است با دست بر روی خود خاک می‌حالا مرا می من خویشتن را در خاک فروبرده و به اندرون آن به دنبال تمام هیولاها خواهم گشت من تو را خواهم جست ای مرگ، من تو را به میهمانی دعوت خواهم کرد و در میانش تو را بازخواست خواهی، من تو را خواهم نشاند و به نهایش خواهم دانست که‌خواهم کرد که از جان من چه می آیا پدر و مادر تو را استخدام کرده تا جان من را بستانی یا تو خودِ پدر و مادر هستی، نکند تو دانم که تو را در خاک بردم و با تودانم اما می‌ای پوشیدی نمی‌همان پدر بودی که ردای تازه خویشتن را دفن و دنیا را تمام کردم، دنیا با تمام بدطینتی در ذاتش بازهم مرا در خود نگاه خواهد هایت مرا به‌داشت تا بچشم و من طعم زندگی را در نگاه تو خواهم چشید که با پلک زدن وطنانی‌خواهیم کرد و هم‌خوانی که ما پاسبان جانیم، ما از جان خویش طروات به جان‌فردایی می ی جان که حافظ جان‌خواهیم ساخت که جان را نگهبانی خواهند کرد، در خاکی که نه بلعنده .است

تشنج

ای کاشته‌کارها را که پدر این خاک عاریه‌گویند تخم‌چند وقتی است که کار دیگر نیست، می گرد هر دو بیکاریم و حالا نوبتی‌بود، ملخ خورده است و ما بیکاریم، من و دختر خواب دهد که مبادا سرش مماس باخوابیم، یکی همیشه در بالای سر دیگری نشسته و نگهبانی می‌می ای به نزدیکی ما باای خریده و در بالکن خانه‌تیرکش تفنگ تازه‌زمین شود، آخر مرد هفت کشد و هر بار هرکداممان تا خواست‌دوربین روی تفنگ انتظار مماس شدن سر ما با زمین را می گردنش مماس شود نگهبانِ بیدار، گردنش را صاف گرفت و ایستاد

ی‌آیند و روی کاناپه‌ی ما می‌بار به خانه‌پدر و مادر خاک اجدادی هرچند وقت یک نشینند و شروع به‌های فرزندانمان را دارد می‌جایش پاره و رد چنگال‌مان که همه‌زواردررفته ،کنندزبان می‌زخم

گویدپدر می

دانندها قدر عافیت را نمی‌ها است باید گردنشان در برابر اجنبی کج شود، این‌همین حق این

آیدگوید از این دختر زن بیرون نمی‌کشد می‌که دست بر روی کاناپه می‌مادر درحالی ها را در دست گرفته‌که تمام اعلان‌دهد و من درحالی‌سروشکلش را نگاه کن و خانه را نشان می ای را دیدم که خبر از کاری با دستمزدکنم تا شاید کاری بجویم آگهی تازه‌و به همه نگاه می وطنان جبری در خاک بیگانه نوشته به ما فروخته بود،روزانه داشت، کاری که یکی از هم فروختند اما من با دیدنش او را بیدار و آماده رفتن شدیم، حالا کار در شب،دانم چند می‌نمی مأمن ما برای زیستن بود و به راه افتادیم و خویش را به خیابان مذکور رساندیم

جایی که تعدادی مردم از هر وطن و خاکی آنجا بودند، همه آمده بودند تا به بهایی شبی را دور از خانه باشند تا اذن بودن بگیرند و اذن زندگی را بدهند، اجازه بهایش را هر شب پدر خاک انداخت و تو را در دریا غرق‌اندازه نیاز نداشتی به گونی می‌کرد و اگر به‌ای جمع می‌عاریه نفهم را نداشت و سر آخرش آمدند،ی حرف زدن با این جماعت زبان‌کرد او حوصله‌می ،وشوهری از وطن جبری‌زن

کشید، دنبال بهانه‌مرد اسیر در دستان افیون و زنش در هوای مادر خاک اجدادی نفس می

های افیون بر سیمایش را نظاره‌دار کند، من هر بار با دیدن مرد دوده‌بود تا کسی را زخم ای را تسلیم کرده بود، صورتی که‌زد، زرد را گذر و قهوه کردم، دناندانهایی که به سیاهی می‌می دیدن بود، او را در میان آزمایشگاه در برابر کودکان و نوجوانان این‌اش قابل‌تمام اجزای جمجمه که‌آموختند و من درحالی‌نشاندند و اجزای انسان تا شرم، پشیمانی و عبرت را به آنان می‌شهر می دست دختر شبگرد در دستانم بود، نزدیک آنان شدم

آنکه ما چیزی بگوییم خودش ماشینی را نشان داد و ما سوار آن شدیم،بدون معطلی بی ای که آویزان ماشین‌نشستند و عده‌داد ۱۵ نفری که می‌ماشین بیست نفری را در خود جای می ها نشستیم دختر شبگردهایی که مبهوت بودند به یکی از صندلی‌بودند و ما در میان چهره کردم و تصویر در میان خیال او رادستانش یخ شده بود، من لرزیدن دستانش را حس می برند، آنگاه مرد راننده وهایی می‌دید که ما را با همین اتومبیل به میان سوله‌دیدم، او می‌می جا را خواهد پوشاند، من دختر شب‌ها را بالا داده و دود همه‌صورت و شیشه‌شاگردش ماسک به اند،بیند اجزا و جوارحش را برون کرده‌دیدم که در بالای سرخود نشسته و می‌گرد را می ها را درون مشمایی ریخته و در برابر بیمارستانی به‌هایش در دست مرد افیونی است، او کلیه‌کلیه چند گرم متاع آن را فروخته است، همسرش قلب دختر شب گرد را از سینه بیرون کشیده و به لرزدای برای او بکارد و دختر شبگرد می‌های تازه‌بخشد تا ناخن‌آرایشگرش می

،دانم به او چه بگویم‌نمی

بگویم چیزی نیست

شود؟چیز درست می‌همه

فردایی خوش در انتظار ما است؟

بگویم کاش در دنیای دیگری بودیم؟

اش فریادی زد و مردم را خواند تا هرروز بدین جا بیایند‌در همین میان او آمد و با زبان بیگانه ی غیبت و کار روزانه را ندارد، او به صاحب این کارها قول داده تا هرروزو او حوصله ها تحویل دهد، در همین بین تلفنش زنگ خورد و پشت تلفن از او چند پیاززمینی به آن‌سیب تازه خواستند

زمینی که لکه و چروک داشتند از وانت خود خالی کرد و چند پیاز تازه واو سریع چند سیب خط و خال را وارد کرد بعد پایین رفت و از جیبش مقداری اوراق بهادار به مرد افیونی داد وبی های سیاهش را تصویر کرد و دختر شب گرد فکردندان و دندان‌دهان بازشده از خنده مرد بی

ها به آنجا خواهندهایمان را خواهند کشید او ایمان داشت که ما را برای کندن دندان‌کرد دندان کنند که دندان ما را به مردمان افیونی‌المللی کار می‌دانست که اینان برای سازمانی بین‌برد، او می زنندپیوند می

ها گفتم، ازکردم به او از آن‌آرامی نوازش می‌که دستانش را در دستانم به‌من درحالی ها که حال ده تا بودند، از آنانی که در انتظار ما بودند تا به آغوششان آغوش‌فرزندانمان، از آن دهیم و به صدایشان صدا شویم، آنانی که تمام معنای زیستن ما شدند و دنیا را برایمان معنا زاد، همین تصویری آرام مادر بی‌دانستم تنها نقطه‌کردند، من از بازیگوشی آنان گفتم و می کودکانش است، تنها آرامش دوران برای او بودن با آن معناهای پشمالو است، حالا دختر شبگرد دنده و لجوج‌مانند برف سپید است، یک‌گوید که به‌گوید، از دخترش می‌خودش برایم می همتای خود او است، دختر شب گرد در میان تمام توهم از خریدن و فروختن جوارحمان در میان زمینی و پیازها در بازار به یاد او دوباره جان‌دندان و فروختن سیب‌تمام کابوس از افیون بی ،خواهد گرفت وزندگی را معنا خواهد کرد و ما بازهم معنا کردیم

سیمبا در گوش من گفته بود که خواهری دارد، خواهرش تنها بود و با ما خانه ساخت، باهم شدیم و چندی نگذشت که پسرم وارد این خانه شد، چند باری او را نجات دادم، او عادت همان کودکی مدام فریادداشت تا از دیوارهای بلند درختان سرکش بالا برود و آنگاه در میان داند و هر بار من او را در آغوش با بوسه به زمین گذاشتم و هر دوبزنند که راه بازگشتن را نمی آمد و هوا سرد بود و زمستان درواز او را دوست داشتیم، او زنده جان به شبی که باران می‌دیوانه زد،زد، او در میان گلگیر اتومبیلی خود را مخفی و فریاد می‌حال شروع شدن، ما را صدا می گفت‌می

،دختر شب گرد کجایی

هیچ کجا رفتی

ی باران را که دید آن راما اولین ندای او را شنیدیم، نشنیدیم، دختر شب گرد اولین قطره زد، او دررفتیم او را دیدیم که فریاد می‌ها را دوتایکی می‌که پله‌شنید و به من گفت و ما درحالی ی ما است، او را از میان باران جستم‌میان قلب ما خانه ساخت و از ما شد، حالا او پسر ارشد خانه زیندی ما ده کودک از جنس جان می‌اش تنهایی ما را خاموش کرد و حالا در میان خانه‌و تنهایی اند، گاه از میانشان تنی درها به ما آموخته‌که زندگی را هر بار و هرروز در هر بزنگاه و ایستادن کج در برابر مسیحان و طبیبان انداخت، گاه‌خاک رفت و مرگ میهمانمان شد، گاه ما را با گردن روز را شب و شب را کارکرد و زندگی را معنا به آرامش آنان کرد، حالا لیدی و سیمبا، صادق

هابینیم، آن‌بینند و ما شادی در میان نگاه آنان را می‌و گربه بارانی همه و همه که بسیارند ما را می اند و ما شادمانیم، در میان آنچه از بودن و زیستن بود، ما آمدنت‌از آرامش هم جانانشان شادمان ،بار با آنان زایمان کردم‌به دنیا را دیدیم، من یک

ی من است، در کنارآری باورتان نیست من آقای هیچ باری زاییدم، من او را زاییدم که نوه کج در برابر طبیبان‌ها است، او هرروز ما را گردن‌دخترم تولدش را دیدم و او دختر بیمارستان نشاند ولیکن آخرش در کنار ما زندار است، توان زیاد گفتنم نیست که مرگ در انتظار شنیدن چیز را دردآلودِ در میانمان رها کند، او از لبخند زدن ما بیزار است، ازداستان است تا باز همه دردی ما بیزار است، او در کمین تا ما را دوباره به غم‌شادی و خندیدن ما بیزار است، او از بی کشیم‌نفس می‌آلوده کند و من مسکوت تنها شمایان را خواهم گفت که ما باهم زنداریم، به هم ایم، حال تو فکر کن که مادر و پدرایم، ما و فرزندانمان زندگی را در هم جسته‌تنیده شده‌و درهم اندها که نگفته‌خاک اجدادی با دیدن ما چه

وحسابی ندارندایانان عقل درست

چرا باید فرزند خودت را نداشته باشی

گیردجانور کجا جای فرزند را می

خواندند دختر شبگرد هر دو رابار داشتند برای خود سرودی از این وهم می‌که یک‌درحالی شنیدم‌از خانه بیرون کرد، آنگاه پشت درب را انداخت و من صدایشان را می

ها عاطفه ندارنداین

کاش سنگ زاییده بودم

من به پشت درب رفتم و به آنان گفتم

،دهیم دست از سر هم برداریم‌بهتر نیست ما که یکدیگر را آزار می

بهتر نیست آزاردهندگان باهم زندگی نکنند

وطن جبری هم نباشیم‌بهتر نیست هم

بهتر نیست هرکدام وطن خود را بسازیم

بری راه دیگری هم هست، جزدانستند جز فرمان‌من گفتم و آنان خندیدند، آنانی که نمی سازش کور آغشته به نفرت مکان دیگری هم هست، آنانی که تنها باید بودند و در این بودن همه ،کردندرا سقط می

اند، به اسارت دیگران آزاد و به‌آنان تنها آزموده به راهی که به نهایش به کشتن دیگران زنده فقر دیگران ثروتمندند

ها را دزدیدند وشمارانی برایمان ساختند، تمام آنان که کیک‌ی فقری که بی‌و ما با همه بینم، روزها کارمیکنیم، اگرها کار می‌کنیم، شب‌صف نخستین درندگان بودند بازهم کار می‌به بافیم، اگر مونتاژ است، بسته درکنیم، اگر بافتن است می‌کشیم و کار می‌بار است به دوش می سرعت به اندرون کارتن کار است، تنهادستار است، اگر کشاندن بر زمین در خار است، اگر به ،کار است ما کارخواهیم کرد

آخر این کار اذن زیستن ما است، اذن بودن ما است، اذن گردن استوار ما است، اذن زیستن آرام آن جان و فرزندان ما است، اذن سلامتی بر این ده کودک دلبند بی خارا است و ما کارکردیم

اش در کمرم میهمان این داغ بی‌دوش تنها بار بردم، بار سنگین که هنوز تیشه‌به‌ماهی را دوش ها دست به کوره بردم و سوختم، من آب شدم وفردا است، به میان آتش در سوزان دوران کاری اگر زنش دشنامش داده بود، اگر بازبان ایستاد، صاحب‌خشک ماندم، او در برابر زخم برادرش دعوا کرد، اگر مالش را دزدیدند، اگر پولش را ندادند، فریاد زد و ما شنیدیم، ما خشک وپایمان راشدیم و او به دست گردنمان را گرفت و کج کرد، او ما را گرفته بود، برادرش دست بسته بود، همسرش دستانش را به گردنمان آویخته بود و خودش داشت طبیبان مسیحان، مرد محض‌زد، او همه را فراخوانده بود تا به‌دار و پدر و مادر و پیرزن و تمام مجانین را صدا می‌تفنگ پایین آوردن گردنمان آنان بنوازند تیرباران را، آنان حالا دراز زمانی است که به شکلی منظم کاری ما را بست واند، اگر صاحب‌بالباسی متحدالشکل درآمده و در انتظار این گردن نشسته گردن را پایین داد آنان هماهنگ خواهند کوفت و ما را به تیرباران خواهند بست

حالا دور زمانی است که دیگر آن سال را گذشتیم، آن سال که اذن بودنمان در این خاک قدر درد جان در برابر بود که کسی را یارای به یاد ماندن در میانه نیست، تو تصور کن‌بود، آن که سیمبا در برابرت در تب سوخته و تو در صف برای هویتت خانه کردی، تو تصور کن به عقل‌گونه نارس جان و بی‌نوشداروی او تو اذن بودن در خاک داشتی، آخر دیوانگان ما اگر این گردید، در پی‌گونه نبود، جان در میانه و شما در پس ارزش خاک می‌مان این‌بودیم که زندگی چرخید و ما جان در آغوش گذر کردیم و حالا یک سال هم بیشتر است که دیگربهای ابزار می قانون در کمین ما نشسته است، من و دختر شب گرد را اگر بگیرند به قپانی در دست به سمت اند آنان درخاک خود خواهند فرستاد، همان خاک اجدادی که پدر و مادرش در انتظار نشسته مرز نشسته تا ما را به گونی پس دهند و همان گونی را به دریا بفرستند تا در میان غرق شدن

عاطفه و بیماریم، آنان در انتظاری پدر و مادر را بشنویم که بیکاریم، بیعاریم بی‌شده‌صدای ضبط ها فروبریم و در میان فریاد پدر که از دستور آخرینش‌نشسته تا به ندایشان آخرین آب را به شش گفت منفجر شویم

مانیم، ما حالا دور صباحی است که تنها به دستمزد روزآییم و در انتظار کار می‌ما روزها می چیزش را خودمان آوردیم ساختیم‌به کارخواهیم رفت، دلیلش مردی بود که ما کیک پختیم همه و به نهایش تمام کیک را برد، حتی سهمی هم نداده بود تا بهای مواد آن کیک باشد، او هرروز درمان ملات کیک بیاوریم و تا پختیم همه را خورد، همه را بلعیددر انتظار بود تا ما به هر درد بی تیر به کمر رودرروحال که با انبوهی مردان هفت‌و به انتهایش چند ماه پختن حالا نه گرسنه و بی خواهندایم که پول آرد و شکر خود را می‌مانده

ما از همان روز دانستیم و بر آن بودیم تا روز و عرق در پیشانی معاش همان روز را به گونه هرروز صبح به کنار خیابان ایستادیم در انبوهی از مردمان که در انتظار کاربریم و این‌خانه زمینی بی لکه‌زمینی مرغوب بودند، سیب‌کردند، دنبال سیب‌آمدند نگاه می‌بودند، می ها را داشتندها توان انباشت کیسه‌زمینی‌خواستند، به داشتن چند پیازی هم راضی بودند، سیب‌می رفتیم، در میان اتومبیل‌ها می‌گذاشتند، حالا ما به میان سوله‌ها می‌روی کیسه‌و پیازها را هم ها را نه به کامیون که با گاری‌زمینی‌ریختند، دیگر سیب‌شدیم، رویمان می‌خواب می‌کف رفتیم،شدیم و خردشده به کار می‌کشاندیم، له می‌افتادیم خود را به کار می‌بردند، گاه می‌می خواست، گاهی پیازمینی نبود تنها پیاز می‌رفتیم و گاهی کسی طالب سیب‌حالا ما هرروز می برد و من و دختر شبگرد چه روزها را که باهم داشتیم و چه‌زمینی می‌زیادی داشت و تنها سیب ایم، هر چه در میانش است را ما به خاطره‌چیز این دنیا را دیده‌دنیایی را که باهم دیدیم، ما همه ،ایم، هر چه از کار سخت در میانه است‌گذرانده و لمس کرده

هم زندگی به پشت خود و در بالین خویشتن، به سر در فراز و ایستادن‌زندگی هزینه دارد، آن اش سنگین است هرکسی را توان پرداختنش نیست و من آن را پرداختم‌در خویش، آری هزینه

دانی گاهی درد دیگر برون نیست و هر چه دارد از توروزی از آن روزها دردناک، می کنی شاید تو دردی که در جهان ماندی و من درد بودم، کودکم در درد بود او رااست، فکر می هیولایی اسیر خویش کرده نه همتای هزاری بار که طبیبان درمان کردند، او دردی داشت همتای رفتیم، بهای هر سرنگ او یک‌رفتیم، ما باید می‌خواباند ما می‌سیمبا و سیمبا او را در آغوشش می رفت و ما بازهم رفتیم، رفتیم وکشید و می‌روز کارمان بود، اگر نبود او در آغوش سیمبا پر می خواست از پیاز و بوی بدش گریزان بود یکی ما را کاری دادزمینی نمی‌در روزی که کسی سیب ،که کار نبود، جنایت بود

های پدر و مادر راستین ما، آنجا که‌ای پر از جنازه‌بسته به سلاخ خانه بردند، خانه‌مرا دست کندندساخت، آنچه نوشته را بر تن پدر و مادر می‌انسان کتاب می

گفت، مادر و پدری که با جانش خانه داد، با نگاهش نفس‌زد و سخن نمی‌پدر که زخم نمی ی مرگ آوردند، حالا انسان بربخشید و با صدایش آرامت کرد، او را بریدند و به اندرون خانه نوشت‌نوشت، برتن مادرم می‌رویش می

نوشتند؟چه می

باورت نیست آنان مادرم را کشتند، پدرم را بریدند و حالا بدل به کاغذ کردند تا رویش پایان و عبث‌بنگارند از مجملی بی

از درد جان دادن، از نوع سربریدن و در خاک کردن، از کلام قدسی پدر وطن اجدادی، ی پدرم نقشه‌نوشتند، بر جنازه‌ازآنچه او گفت و فرزند ارشد خلفش بر زبان راند، آنان می دادند، تن پدر را بدل به ۴۰۰ صفحه کردندکردند، راه خوشبختی نشان می‌کشیدند، تبلیغ می‌می ،که درونش ۴۰۰ کلمه هم نبود

،اندیشید به خویشتنتان بنگرید و اینان دیوانه اندکم به جان او نمی‌دست

دانند چه‌سازند، نمی‌اینان را هیچ از سلاوت و سلامت عقل در میانه نیست و تنها می ،سازندسازند تنها باور دارندکه باید بسازند و بازهم می‌می

،اش برچسب چسباندم‌من در میانه

بهترین نویسنده سال

بهترین کتاب سال

زیست و سلامتش دفاع کنیدنوشتند که از محیط‌آنان بر روی کاغذی که از تن پدرم بود می روز آنجاریخت تمام‌که سرم در حال باد کردن بود و مغزم از گوشم بیرون می‌و من درحالی رفتم، اگر سرنگ راکردم، اگر به خانه می‌ماندم و در میانش کارکردم، اگر آن روز را کار نمی خریدم چه‌نمی

شان کاغذی‌آنان سر پدرم را بریده بودند، مادرم را تکه و پاره کرده بودند و تنها از جنازه ها سوار کردم وبه‌اند را بر روی پالت‌آوردند و من تنها به رویش برچسبی چسباندم آنچه ساخته بیرون راندم تا مردمان فهیم این شهر، مردمان فکور این دنیا بازهم با تصویری از دانستن بر زیندکه تکه رانی دردهانشان است و در حال کشتن دنیا و آزار به جان می‌خویشتن ببالند درحالی

زیست داستانی بخوانند که زیست و محیطش تنها انسان‌ها تازه بگویند و از حفظ محیطاز دانسته است

های شمارا دیدم و او هم در کنارم بود،من رفتم و چند روزی خوابیدم، چند روزی صورت ی مرگ، درد پدر و مادر را دید، او هم با من از رنج‌دختر شبگرد که با نخستین گام میان خانه آنان گفت، او هم از این داغ بر پیشانی خواند لیکن او بیشتر دنیا را باور داشت، او بیشتر دنیا را فهمید و بازهم در کنار جانم گفت، جانم که با دندان بدین جا کشاندمش و حالا که این رامی ی‌ها همه‌ماند تا باز تکانه‌گویم مرگ در کمین او نشسته است و در انتظار خواب ماندن من می‌می جانش را آلوده کنند، آن هیولای دیوانه در بدن او زنده بود، او را مرگ فرمان داد تا او را بدرد حرکتاشتهایی و بی‌ها، به تب دردآلود به بی‌سختی چشم و ندیدنو حال او را دریده است، به ها او هر چه از نوشدارو بود را خورد، من خودم او را هرروزماندن، به لنگش پا و تلوتلو خوردن سرنگ زدم و درد دادم، من درد دادم تا هیولا را ساکت و خاموش، از تنش بیرون کنم و حالا گیرد و بازهم مرگ در کمین او است،فرسا گذشت او بازهم درد می‌که روزها از آن درد جان او با خود عهد بسته تا هر بار در هر نقطه و در هر زمان مرا بیازماید و دیوانه رها دارد و حال هر ریزد،تکاند، طوفانی به پا و دلم را به زمین می‌بینم که با صرع و تشنج مرا با خود می‌بار او را می های او با خود برده‌شود اما از این تن چیزی باقی نمانده است، همه را طوفان تشنج‌باورت نمی آغوشی او، او هم خواهدگلی مانده که به دستاویزی مرگ و هم‌است، حالا تنها یک بنای کاه بیند که من‌ی من در حال چرخیدن است او به هر تشنج می‌ریخت، مرگ شادمان در بالای جنازه خواند قصد بدن او را دارد و من‌که مدام برای جان کودکم لالایی می‌ریزم و حالا درحالی‌می خوانم، من کودکانت را حفظام می‌برای تو، لیدی باآنکه که دیگر سالیان است تو راندیده دار و کودکم را مراقب باش‌نکردم و تو جان من را نگاه

هراسیم و از هراس در انتظار مأمنی‌هر بار در این تنگنای دردآلود، مرگ است که ما می ام و مرگ از این‌غلتیم، من از بالای بلندای این قله از درد خود را رها و به زمین افکنده‌آرام می تلوتلو خوردن من شادمان است

او باری در گوشم خواند آنجای که پژمردن را دید، او شنیده بود که در سرزمینی دورتر آنجا که همه آزادند، آنجا که کسی با دیگری کاری نیست، آنجا که کیک را میان خود تقسیم تیر بالای سر تو نایستاده است، آنجا جان مرا درمان‌اند، آنجا که کسی با داس و هفت‌کرده ها را، از آن دوربازان،خواهند کرد، او برایم خواند و من دوره کردم هزاری از این خواندن سرزمینی که صاحب تمام رؤیاها است، دنیایی که در آن هیچ ازآنچه درد است لانه نکرد و ،ها است‌درمان و مأمن زیستن

وطنان جبری چرخاندند، همه در آرزوی‌خواندند، در سرزمین اجدادی خواندن و هم‌همه می رسیدن به آن خانه زنده بودند و برای خود هر بار تصویرش را ترسیم کردند، در میان این خاک وقت باورعاریتی هم بسیاری آمدند تا آنجا خانه کنند و ما هر بار شنیدیم اما دروغ چرا من هیچ گونه شد و انسان‌ای دنیایی دور از انسان ساخته است، انسان بود و دنیا این‌نکردم که انسان به خانه تا هست مگر توان ساختن دنیایی دور از انسان خواهد بود؟

،ام‌سرایند شنیده‌دانم و هرروز ازآنچه آنان می‌نمی

ها پدر و مادر نیستند و این بار در آن خانه دیگر نه‌گویند آنجا پدر و مادر ندارند، آن‌می اند که تنها هدفشان بهزیستن توگر که زن و مردی با درایت نشسته‌پدری امر و مادری کنترل است

مردمان میگویند آنجا کیک را که ساختی سهم بیشتری برای تو خواهد بود و خودت ۵۰ متر تیرکش در بالای سر تو نیست، میگویند نیازی به در خیابان‌خواهی داشت، دیگر مرد هفت‌خانه ای‌زمینی هستی که باغچه‌زمینی، پیاز بودن نیست، حتی اگر بود این بار تو سیب‌ماندن و سیب اند که بسیاری در آرزوی‌ها بافته‌قدر از دیار دور خوانده و داستان‌برای خود خواهد داشت، آن ی رؤیاها زندگی کردند، سه سال در این خاک هرروز کار کردن و هیچ نخوردن، زنده‌آن خانه شمارانی‌نبودن و کمک نکردن شاید نهایش تو را به دست قاچاق بران به آن خانه رساند و بی دارند و من هرخورند و می‌کارند و می‌کنند و می‌حال روز و شب در آرزوی همان خانه دور می ام را حال تصویر خواهم کردچه شنیده

ام، من‌ها را دیده‌به خاک اینان همین خاک عاریتی را میگویم من هر بار در خیابان جنازه هایش را در میان منقلی چرخان آویزان‌بینم که چگونه جانی را، کودکی را سربریده و روده‌می ای سوارهای بدنش را به روی میله‌فروشد، تکه‌اند، سرش را طباخی طبخ کرده و می‌کرده هایی از خون جانداران به دست دارند، درکه بطری‌اند و مردمان تشنه به خون درحالی‌کرده بلعند، هر چه تکان خورد را بلعیدند، آنان‌اند و می آن‌انتظار آماده شدن گوشت تن کودکان ،هرجانی که جان داشت را بلعیدند

که او را در آغوش داشتم و به میان خیابان آمده بودم مردمان را خواندم که او درمن درحالی ریزد وگیرد، خونش را می‌بیند، او درد دارد، او خویشتن را گاز می‌ها رنج می‌میان این تشنج باری دست مرا به اشتباه گاز زد و دردش را دیدم، حالا من وقتی آنان را هشدار از این درد توانندانند که می‌دادم دیدم که به روز جشنی خونین در حال بریدن سرهای بیشمار از جانان‌می ،تشنج کنند

ها درآری من همه آنان را دیدم آنان که به قربانگاه آورده بودند، تمام آنان که بر روی میله ها، حالا همه باهم تشنج‌ها، جانها و انسان‌ها، خون‌حال بریان شدن بودند، تمام آن تنها، گوشت ها، از شنیدن زخم زبان از مادرها وی تیز چاقو برای سربریده شدن‌کنیم، از بالای آمدن تیغه‌می که تشنج‌ها، ما درحالی‌تیر در دست، از سوار این کامیون شدن‌کج و هفت‌پدرها، از گردن شماری ازرقصیم، حالا بی‌رقصیم ما از این درد آلوده دادن به خویشتن و دنیایمان می‌کنیم می‌می رقصند آنان ازآنچه خویشتن برای‌بینی که در حال تشنج کردن به میدان شهر می‌مردمان را می ،بینم‌ها، آنان را می‌بالند و من در میان تمام این میدان‌اند شادمان و بر خویش می‌دنیا ساخته

ها راشهر رویایی آن

آیا در میدان آن شهر این تصویر نیست

کنندآیا آنجا قربانی نمی

،آشامندخورند و جنازه نمی‌کشند، خون نمی‌به سیخ نمی

که بادی در غبغب داشت خواند که‌دانم آنان چگونه و یکی از اینان که رفته بود درحالی‌می هوش خواهدتیرکش آنجا، مرا بی‌برند، احتمالاً مرد هفت‌هوش و بعد سرشان را می‌آنان را بی کرد و بعد گلوله را خواهد چکاند

تیرکش اسبابمان که خلاصه به همان کاناپه‌ما اینجا خانه نداریم و چندی است که مرد هفت خواست تا دوباره بنایی بنا کند و بیشتر کیک برای خود دارد وبود را به خیابان انداخت، او می تنها راه گرفتن بیشتر از کیک ساختن دوباره بود، برای داشتن کیک باید ابتدا آرد و شکر خرید تیرکش تمام آرد و شکرها را برای خود کرد تا تمام کیک را خود بخورد وو حالا مرد هفت چرخیم و میدانیم که هیچ در کفمان نیست‌خورد و ما در خیابانیم با ده گربه در دوش می

اند و حالا من آنان‌شناسد و پدر و مادر هم ما را رها کرده‌نه هویتی داریم، نه کسی ما را می اندخندند و آرام‌بینم که با دوربین به دیدن ما می‌ی شهر می‌را در بلندترین نقطه

خواند که تقاص ایستادگی و نا خلف بودن همین است، او بامادر دوره افتاده و به همه می دوربین از تمام روزهای ما فیلم گرفته و به همه شهر نشان داده تا عبرت سایرین باشد، حتی نخبگان هنر خاک اجدادی قرار دارند تا فیلمی از زندگی ما بسازند تا عبرت سایرین شود تا ای داشته‌اطاعت گر پدر و مادر باشند، آنان را تیمار و نوازش کنند تا سرآخرش به اذنشان خانه ای را به یکی از فرزندانش که پایش‌کرد زیر پله‌که داشت به مادر نگاه می‌باشند و پدر درحالی شست پدر از هبه کردن شادمان به من نگاه کرد و گفت‌دردهانش بود داد، فرزند پاهایش را می

برو در همین خاک بیگانه دنبال خانه بگرد

دادند وفهمیدند ما ده گربه داریم کاناپه را به دستمان می‌دادند، اگر می بود اما به ما نمی‌خانه شده است اگردانستند ما اذن ماندن نداریم و اقامتمان تمام‌کردند اگر می‌در خیابان رهایمان می دانستند ما پول ماندن در خاک را به درمان جانمان دادیم و فرزندمان را از کام مرگ بیرون‌می ها بیش از یک سال و دو سال اذن ماندن نخواهند داد و مادانستند که به خارجی کشیدیم، اگر می نداریم که خانه بخریم وقدر پول‌دانستند ما آن‌توان بازگشت و دوباره آمدنمان نبود، اگر می ها است و این ارزش رادانستند ارزش خاکشان بیش از این‌صاحب وطن آنان شویم، آنان می فروشندشماری از این کشورها می‌فروشند نه آنان که بی‌می.

وطن‌شمارانی را خوردی بفرما این خاک برای تو است، تو هم‌تو دزدی کردی و حق بی وطنت خطاب خواهیم کرد و خطاب‌تشریفاتی ما خواهی بود و اگر بها به قد لازم به ما بدهی هم کردند و ما را اختیار هیچ از مال دنیا نیست

ای ندارند، نه وطنی در میانه‌ما تنها خویش را داریم ما دوازده نفر جان در جهانیم که خانه ها نباید بدانند، نباید بدانند ما دوازده جانیم، نباید بدانند که مااست و نه جایی برای ماندن و آن دانند، آنان‌خواهیم آورد، نباید بدانند و می‌اگر بازهم جانی دردمند به خیابان دیدیم او را به خانه دانند که برای خانه داشتن باید اذن داشت، باید اوراق بهادار داشت، باید مستطیل داشت که‌می اندها به هزاری رعشه برتن آنجا که همه باهم‌اعتبار دارد و ما نداشتیم و حالا در میان این نداشتن ای در میانه نبودهر دوازده نفرمان تشنج کردیم و سوختیم خانه

رویم، آنجا که در انتظاراند، آنجا که به سرکار می‌ها در انتظار ما ایستاده‌تنها خانه نیست، آن شان‌زمینی و پیازها صاحبان برای خانه‌آمدن برای انتخاب شدن هستیم، آنجا که از دل سیب داریم با خود ببرند، آنان پلیس‌آیند تا ما را که از خارج واردشده و لکه‌خرند، آنجا می‌بار می‌تره امنیت این کشوند و چه کسی بیشتر از ما به این خاک لطمه زده است، چه کسی همتای ما این همین ما هستیم، ما که‌های خاکشان‌دانند که عامل تمام ویرانی‌نظم را آلوده کرده است، آنان می هیچ‌ای، بی‌هیچ آینده‌ها را برای خود کردیم، مایی که از صبح تا شام بی‌ی کار آن‌همه زنند بی حق تنها کارکنیم، اگر نخواستند ما را پس می‌هیچ فردایی، تنها کار می‌ای، بی‌پشتوانه داریم گاه‌کنیم، اگر خانه‌گوییم و باز کار می‌کنیم، اگر تمام کیک را خوردند چیزی نمی‌می اند بهایش را دادیم، اگر به خیابان رفتیم هر چه از حق‌چند برابر آنان که در این دیار زاده شده سوار بر کامیون شدن تا نان بود را خویشتن دادیم و بیشش را از ما ستاندند، اگر مریض شدیم ایم،ای داده‌اگر طفلمان دربند بود، اگر برایشان غذا خریدیم هم باجش را پدر و مادر خانه عاریه دانستند که ما عامل بدبختی آنان هستیم و حالاچیز را به بهایی بیشتر دادیم و آنان می‌آری ما همه

هرروز در انتظار ما هستند، آنان آرزو دارند تا ما را در گونی به میان دریا رها کنند و پدر و مادر زنندبا بلندگویی در دست فریاد می

تان را به میان دریا رها کردید شمارا رها خواهند کرد دنیادارگونه که شما خانوادههمان مکافات است

گیرند و بهطناب دار در گردن من و تو در حال آویختن است، آنان طنابش را به دست می ای که ما را به نوش دارو رساند، به اذن بودن در خانه که آرامش ما بودآیند، کوچهسر کوچه می برایم اما پای آنان روی طناب‌ای رساندهی تازهدویم و خود را به بلندای کوچهرسید، ما می دویدم، با دویدن هر بار بیشتر طناب گردنمان را آزرد و آنان بازهم‌گردن ما است و ما بازهم می اند، حالا آنان هر بار بهای ساختهما را دیدند، دیدند و از این تکاپوی ما حالا برای خود بازیچه ای ستبر پدرشان بر ایوان است، هرهزاری انگ و ننگ همسایگان دردمندند،در این میان با سینه زمان که فرزندانش ناله کنند ما را نشان خواهد داد، ما سیبل در برابر آنان هستیم، باری ما را نشان خواهند دادوفریاد خواهند زد بیکاری برای ما است

باری ما را نشان خواهند دادوفریاد خواهند زد گرانی از آن ما است

ها نشان‌ای در دعوا این خانواده را تشر زد و بدنام کرد ما را در کوچهباری که همسایه افتیم، حالا کودکانشان را نشانده تا بادویم به زمین می‌بر گردن می‌دهند که چگونه طناب‌می ها هر بار با آمدن پلیس و تعقیب شدن در میان این‌خوردن زمین ما بخندند، ما در میان این کوچه وخیز که زندگی را برای ما پایان خواهد داد کمدی انسانی خواهیم ساخت که کودکان‌جست دانند که تو چه گفتی‌خانه را بخنداند و آنان نمی‌صاحب

تو آن روز در چشمان من سرود مرگ را خواندی

ام اما من خیالم این بود که‌میدانم دختر شب گرد که تو دوست مرگی، تو را با او بارها دیده مرا از مرگ بیشتر دوست داری و تو به من گفتی اگر فرزندانت را از تو دور کنند خود را خواهی کشت و به آغوش مرگ خواهی رفت

رقابت من سخت است باده کودک دلبندم و مرگ باید به رقابت درآیم و تو را برای خود شوددانیم اگر ما را بگیرند و در این تعقیب باری آنان پیروز شوند چه می‌دارم و می‌نگاه

بار همه را از دست دادیم، همه‌ما باری در میان بودن با خویش آن تصویر را ساختیم و یک ها هر ده‌ها نشان دادند و آن‌مان را به آن‌را در خیابان رها کردند، پدر و مادر خاک اجدادی خانه طفل ما را در خیابان رها کردند

چیزان آنان به مراقبت ما زندارند، آنان عادت دارند ما را گاز بگیرند وقتی غذاهمه‌آخر بی شناسند، آنان را در گرما و زیر آفتاب رها نکرده‌خواهند، آنان زیر باران نخوابیده باران را نمی‌می و هر بار به هر توان در دستانمان به میان هوایی معتدل که از جانمان برآمده بود غذا خوردند، با ما ،خوابیدند

خو باشد، باید هرروز روزی سه بارکند، باید هوایش آرام و صدایش نرم‌او تشنج می ها زندگی رای خود را بخوانند و با آن‌نوشدارویی به جانش خوراند و هرکدامشان باید که قصه خواند

ها بسراید، او هزاری داستان‌آنان عادت به صدای دختر شبگرد دارند که برایشان داستان خواند و در میان داستانش هر بار دیدم که امنیت کشور عاریتی در میان مذاب است، مذابی از تن شان را بر خواهند انداخت، آنان مشکوک در انتظارند و ما هر بار تصویرهاسوزد و خانه‌ما که می ایم‌ایم خوانده‌را دیده و به خویشتن خورانده

ها را از پای‌حالا در حالی دستان دختر شبگرد در دستانم است که چندی پیش طناب پلیس ای را دیدیم تا آن را مال‌ای رفتیم، خانه‌خود باز کردم و با او و به همراهی در کنارش به خانه خود کنیم و فرزندانمان را در میانش آرام کنیم و بیرون درب خانه همه نشسته بودند

های خاک تازه مردپدر و مادر اجدادی خاک عاریتی، فرزند مرد پشمالو در تعقیب گربه ای اتومات در دست برای تشخیص هویت ماپشمالو در حال اسیر کردن پرندگان، پیرزن با اسلحه و هزاری از مردمان وطن جبری و وطن عاریتی که همتای هم بودند، دیگر خبری از آن مردمان کوک شده نبود، آخر این کوک شدگان تنها در این بخش از شهر بودند و هرقدر از آنجا به وطنان جبری در کنار مردمان این کشور و این وطن نشسته بودند، در دیار دوررفتیم هم‌پایین می و در میان آرزو و رؤیا در دل آن سرزمین دورهم دنیا همین است، آری همین است و آنجا به جا است،بینی، پسرش هم همان‌مرکز و در میان کودکی ها اگر پایین رفتی مرد پشمالو را می ای را دار زده و باری کودک انسانی را اسیر خودکرده‌کند باری گربه‌حالا باری دنبال سگ می است، همه همانان و ما آنان را دیدیم به اندرون خانه که دیوارهایش در حال مدفون کردنمان بود سوسو آن‌لرزید مدام به این‌دختر شبگرد را دیدم که تشنج کرد، او به زمین افتاد و پاهایش می خانه به‌قدر کوچک بود که تمام پاهایش را زخمی کرد، چندی پیش صاحب‌خورد و خانه آن‌می ما گفته بود که آیا هویتی دارید؟

کرد، او را دید و خویشتن را تصویر کرد، اویی که‌که به او نگاه می‌دختر شبگرد درحالی اش را با زنانی‌ای برای فروختن آنان داشت، ویترین مغازه‌فروشنده زنان پردرد بود، او که خانه

دردمند پر کرد و حالا با پول تن آنان این خانه را در دوش در انتظار هویت ما بود

های کوچکی در پا داشت به چشمان او چشم دوخت وکه تکانه‌دختر شب گرد درحالی فریاد زد

ام‌من کسی را آزار نداده

ام‌گوشت و خون جانی را به لب نبرده

،من هرروز کارکردم و به ریختن عرق تن به خانه نان بردم

زیستن کردم، هر چه‌اند آماده‌من هرروز از کار برگشتم و خانه را برای آنان که جان من ،ام‌غبار و درد و کثافات بود را به تن آغشتم و با خود به اندرون خورده

ها برپایش شدت داشت و من دانستم او در حال تشنج است آنگاه تشنج کرد و به زمین‌تکانه ساختیم که رویش نوشته بودکه ما در کنار هم بر روی زمین تصویر مستطیلی می‌افتاد درحالی

ما برای خاک دورتر رؤیاها هستیم

پای‌نشستند، آنان خود را زار به‌اگر در آنجا به دنیا آمده بودیم آنان در برابرمان به خاک می پرستیدند، آنان درسپرند و مستطیل ما را می‌هایشان را پیش به دست ما می‌فروختند، خانه‌ما می کردند و ما بدل به مستطیلی که هیچ بر رویش نبود، دوباره بازگشتیم‌برابر آن مستطیل نیایش می و به دنیا واقع آنان دیدند که هیچ همان هیچ است و هویت شکار در فرار از خویش است

خوانم، او به من خواند که‌چیز را می‌رویم من در نگاه او همه‌که باهم راه می‌حالا درحالی حاضر است خود داس مادر را تیز و بر گردن بگذارد که کودکانش زنده باشند، با او باشند و اندیشد تااندیشد، او می‌باهم باشیم، او به من خواند و من در نگاهش دیدم که او به بازگشت می خواهند ما از همان‌وطنان جبری رویم که از ما مستطیل نمی‌باز به خاک اجدادی و به میان هم ،ها داریم که آنان دارندمستطیل

هم بادانست آنان‌دید او می‌او بر من خواند و من در نگاهش دیدم که سرزمین رؤیا را نمی دانست که ما و این مستطیل در دست را پاره خواهندمستطیل در انتظار آمدن ما هستند، او می دانست که اوراق بهاداری که در میانه نیست را ریسمان و به گردن ما خواهند کرد وکرد، او می ،ما را در میدان شهر خواهند کشید

که به من چشم دوخته بود برایم ندایی داد و تصویری ساخت که تنهادختر شب گرد درحالی هراس در کنار هم بودیم، این‌آزار و بی‌خاکی بود که ما در میانش به جان و باهم جانان بی

خاک نامی نداشت تنها قانونش آزار ندادن بود و ما آن را خانه کردیم و وطن نامیدیم

لیدی‌بوم : وتن‌جان

کند و صدایی از او درام و او خشک برجایش مانده است، صحبتی نمی‌برابر دختر شبگرد نشسته ها که‌ها است، آن‌چال در جستجوی آن‌میانه نیست، تنها چشم دوخته و در میان دیوار این سیاه نیستند

صدایشان با ما نیست، نگاهشان در ما نیست و در این کانکس ۱۰ متری هم ما را رها گویند‌اند می‌داده‌که کف کانکس نیمه دراز کشیده لم‌کنند، پدر و مادر درحالی‌نمی

،حالا شد، خودتان را راحت کردید

،کندمگر انسان عاقل با ده گربه در خانه زندگی می

،دار خواهید شدگذرد و شما بچه‌حالا زمان می

خورد و تنها در میان دیوارها خشک مانده بود که از جای برخاستم‌دختر شبگرد تکانی نمی و مستطیل خودم را دردهان پدر فرودادم و مستطیل دختر شب گرد را به دهان مادر کردم تا که در دهانشان مستطیل خاک ابا و اجدادی است ریز ریز ناله‌دهانشان بسته بماند و حالا درحالی تازندکنند، از ما میگویند و بر ما می‌می

شود، آنان به ما لطف کردند و ما را به‌تر می‌دیوارهای کانکس هر بار کوچک و کوچک ای که داشتیم در این لانه اسکان دادند، گرنه دیگران حتی ده نفری در این‌حرمت خانواده ،کنندکانکس های ده متری زندگی می

از جایم بر خواسته و سرم مماس با سقف این سازه است، دختر شبگرد لال شده است، او دیگر حرفی نخواهد زد، او تنها به افقی در میان دیوار رنگ و رو رفته آهنی این کانکس در زند ودهم اما او هیچ حرفی نمی‌نشینم، او را چند بار تکان می‌جستجو است، من به کنارش می ،خاموش است

هااو حالا در خیال از مراسم سال خود هم گذشت و من او را در میان این رفت و بازگشت ها آزادکند، او آرزو کرده تا آن‌بینم که روی قبر خود نشسته و برای فرزندانش آرزو می‌می ،باشند، پرواز کنند و سلامت باشند

ام، او دارد به چشمان دختر سپید رنگش‌من در نگاه او تصویر یکایک کودکانم را دیده نگردمی،

ها را داشت؟آیا او توان زیستن در خیابان

چسباند و با اوافتد، او را به خود می‌بیند و یاد هیکل تنومندش می‌او پسر ارشدش را می بیند که حالا جوی آب را گاز خواهد گرفت تا به او غذااش را می‌خوابید، او در نگاهش نوه‌می دهد و شاید گرسنه است

کنم، اواندازم و شکم خود را پاره می‌ام دست می‌که در برابر دختر شبگرد نشسته‌من درحالی ام اما اثری از خون نیست، حالا در میان‌بیند که خود را شکافته‌مبهوت در بدن من است، او می آیند، دختر سپید رنگم‌جهند، همه به اندرون کانکس می‌نگاه مبهوت او است که آنان بیرون می مطابق معمول برای خودش جایی دورتر از ما را برگزیده و آنجا را خانه خواهد کرد، او از نبودن ای بزرگ نالان است اما پشت همین پنجره هم خواهد نشست و بیرون را خواهد دید که‌پنجره شماری کانکس در بیابان است، پسر ارشدم مادرش را بوسید و او را بیدار کرد، حالا دختربی جهد و من را از روی زمین بلند کرده است، او شکاف من راشبگرد در میان اتاق بالا و پایین می بینی هیچ اثری از شکافته شدنم نیست و من‌دوخت، خیاط ماهری است، حالا که مرا می گویم‌که از او ناراحت و غمینم به او آرام می‌درحالی

کنندها درون من زندگی می‌کودکانم را از خود دور نخواهم کرد، آن

:گویدای در کمین ما است، می‌داند چه آینده‌داند کجاست، نمی‌که نمی‌حالا او درحالی

خواهم اینجا است، همه دنیا در همین اتاق مانده و من همین راهر آنچه از زیستن را می خواهم‌می

دانم آنان ما را در خیابان گرفتند و به اینجا آوردند در میان خاک عاریتی، یکی از آن‌نمی خواستند ما راخواستند ما را در دریا غرق کنند، شاید می‌رفتیم، شاید می‌روزها که به سرکار می ...به خاک اجدادی باز پس فرستند و شاید

شاید روزی که دختر شبگرد خواست تا پناهی داشته باشد و پناهش را در خاک رؤیاها دید، ،ی رؤیاها باشدمان خانه‌ها رفتیم تا در دور صباحی خانه‌آنجا ما به این خانه

ی رؤیا را از دل دریا و رود از میان‌شاید ما خود را به دستان قاچاقچی انسان سپردیم تا خانه جنگ و کوه با پای پیاده و سوار بر طیاره به مستطیلی از دروغ بسازیم و حالا در میان خاک رؤیاها ما را به قفسی انداخته تا امتحان کنند تا آزمایش کنند

شاید ما در میان راه بازگشت به خانه اجدادی آنجا که مادر و پدر ما را لب مرز دیدند بدین
ایم‌جا فرستاده شدیم تا آنان بدانند ما در این طول و دراز به خاک اجدادی خیانت نکرده

کار خواهند کرد؟ایم با ما چه‌اگر بدانند ما در طول این سالیان به پدر و مادر چه ها که نگفته

اگر بدانند ما را در میادین شهر دار خواهند زد تا همه بدانند جزای اوف گفتن به مادر پدرها اند که به پدر و مادر خود نیکی کنید وسالی بر ما خوانده‌چیست، آنان مدام از کودکی تا بزرگ ایم‌ما ناسپاسیان مجیز آنان را نگفته و در برابرشان ایستاده

دانیم چه شد که بدین کانکس ۱۰ متری فرورفتیم اما حالا اینجاییم، مهم اش تنهانمی چیز است که ما باهم آمده و در کنار هم هستیم، هر دوازده نفر که این خانواده را ساختند، مایک از هم دور نخواهیم شد و خاطر دختر شبگرد نیست، زمانی که آنان ما را دوره کردند و به ها بردند تا از خاک دور و به خاک نزدیک و از خاک شویم ما همه کودکانمان را به‌سرنیزه ،اندرونمان بلعیدیم، نگذاشتیم تا دست هیچ نابکاری به تن آنان نزدیک شود

دادم و دختر شبگرد مرا ندید،سرعت فرومی‌ای آب به‌بلعیدم، با جرعه‌من آنان را تند تند می او خیالش این بود که آنان را به خاک اجدادی به تیر بستند در خاک عاریتی بیرون کردند و در ی آنان را بلعیدم وبه اندرون خود فروبردم وخاک رؤیاها با دارو خلاص کردند، اما من همه ام‌ای تازه داده‌آنجا که آرام بودیم خویشتن را شکافتم و آنان را خانه

،حالا که باهم هستیم همه دنیا در هستی ما است

ها بود ما راجایی انسان‌پیش رفتیم و مردی که شغلش جابه‌باری سوار بر قایقی در میان دریا به با خود برد، طوفان شد، دریا دیوانه و مجنون بود، او از خاک رویاها پول گرفته بود تا طوفان کند و این اجناس را به خاکشان نپذیرد، آخر بعد از رسیدن به خاک رؤیاها همه را در گونی کرده و فرستند، آنان اسکان مردمان در جستجوی رؤیا را در میان آفتاب و به‌هایی دور می‌به بیابان اند، آنان توان بودن با این انجاس را ندارند وکویری دورتر از هزاران فرسنگ از خاک خود داده که‌کرد من درحالی‌تکاند و با خود می‌چیز را در خود می‌وار همه‌دریا طوفان بود، دریا دیوانه کودکانم را به خودم چسبانده بودم او را دیدم که در کف قایق تشنج کرده است، او توان ماندن در دریا را نخواهد داشت، او توان بودن در میان اضطراب را نخواهد داشت، او نیاز به خاموشی و هایش را گرفتم، اوسکوت دارد تا تشنج نکند، خود را به تنش چسباندم و با دست جلوی دندان بارهاگرفت او زبانش را هم‌گرفت دستانش را گاز می‌ای پاهایش را گاز می‌با هر تکان و تکانه گاز گرفته بود، روزی زبانش را از درد بیرون گذاشت و دردهان نبرد، او حالا در میان دریا خواستم تا علاجش باشند چه‌دادم و آنان را می‌است، اگر او را به دستان مردمان این کشورها می

شد؟می

تن در میلیون راکرد و من چگونه آن یک‌ها کسی او را تیمار می‌شاید از میان میلیون دانستم که در دل خاک اجدادی او را به گلوله خواهند بست آخر از بیماران‌جستم، می‌می ها بگیرند وآمد، در میان خاک عاریتی او را رها خواهند کرد و شاید با او عکس‌خوششان نمی اند آرام خلاص خواهند کرد تا در میان‌ای که ساخته‌در دل خاک رؤیاها او را با سیستم تازه ام و حال هر بار اوخواب به خواب رود و دیگر در میانه نباشد، اما من او را قول به زندگی داده رفت، اما من که همیشه همراهش‌ها پاهایش باد کرد، دستانش بیکار و راه نمی‌بعدازاین تشنج ،نبودم و حال او را به فشار در خود و صدای افتادن بیشمارتان در دریا را شنیدم

زدبر در میانه بود، او فریاد می‌دختر شبگرد هم در آب بود و مرد انسان

گفتندها را رها کنید و خود را به قایق برسانید، پدر و مادر روی قایق در گوش او می‌گربه که بازهم خانواده بودیم رفتیم تا به‌وحسابی ندارند و ما در میان آب درحالی‌ها عقل و درست‌این ای بسازیم به طول همین ۱۰ متر، شاید همین کانکس را با خوداندرون و در خاک دریا خانه کردیم‌بردیم، شاید در میان همین کانکس زندگی می‌می

او به من گفت همین برای ما کافی است و من در میان خاک اجدادی در جستجوی زمینی بودم تا این کانکس را به دوش در آنجا بگذارم

حالا هرروز هزاران بار هزاران تن در حال فروختن زمین خود برای ما در خاک اجدادی کنند، از متراژی که بَر آن است از زمینی که صاحب جان است، از خاکی‌آمده و بازارگرمی می که بی بهانه در میان است مرا ده متر از زمین خاک اجدادی در میانه است؟

پول خریدنش چند سال عمر ما در این خاک است چند سال سکوت و در خود ماندن و هیچ انددانم اما آنان برای فروش آمده‌نکردن است چند سال ندیدن و نشنیدن است و نمی

دهد چون بیمار است چون زنش بیمار است‌ای میگویند او زمینش را می‌هر بار داستان تازه خواند که این شکار را برای خودوتاب برای من می‌خواهد و باآب‌چون فرزندش نوش دارو می ام تا ریشه شکار را برکنم،داند من از شکار بیزارم، من شکارچی نیستم، من آمده‌کن و نمی خواهم ده متر زمین برای من باشد که نه از کام دیگری که نه از درد او و نه به لعنت او که به‌می کنند و لعنت به تن‌اند، اینان ما را لعنت می‌عافیت در خانمان باشد و نیست، اینان لعنت کنندگان اند، اگر عصاره سه سال زیستنم را گرفتند، به انتهایش زمینی مرا خواهند داد که ده بارخریده اند و اگر همین کانکس را به دوش گرفتم و تااند که هزاری صاحب در کمینش نشسته‌فروخته ایم آن را به روی‌که ما نشسته‌خاک اجدادی و سرزمین بردیم بولدوزری خواهد بود و آنگاه

ی ماهم تشنج کند و باز آنان‌سرمان بکوبد و دوباره همه تشنج کنیم، تمام سالهای گذشته مان کنندهای ما را ببینند و در خیال بدل به بازی و رقص سلانه‌تکانه

ما در سیری به خاک راه رفتیم چند روز راه بود، خاطرم نیست؟

ها گلوله هم بود، مردچند سال گذشتن بود همراهم نیست و تنها راه رفتیم، در میان رفتن بها رادهند، اجاره‌ها پول خانه را نمی‌تیرکش لب مرز رفته و به سربازان گفته بود، این‌هفت هاخانه جدیدمان همان خاک عاریتی هم به آن‌موقع نخواهند داد، پدر و مادر صاحب‌به اند وها غیرقانونی و بی دادن بها در خاک ما مانده‌دهند، این‌ها پول خاک را نمی‌گفتند، این‌می کردزد اما سریع عمل می‌سربازان با اشارت اربابی که پدر خانه رؤیاها بود و زیاد حرف نمی که هرکدام پنج کودک را زیرها را کاشتند، شروع به باریدن کرد، ما درحالی‌سوی ما گلوله‌به گذاشتیم، اما بسیاری تیر خوردند ودویدیم و تیرها را کنار می‌بغل گرفته بودیم در دل جنگل می ها مردند و در میانه همان خاک در بین رفتن و ماندن‌در میان همان خاک و لب مرز افتادند، آن ،گوید این خاک را تن مهاجری باجانش ساخت‌خاک شدند و حالا کسی نمی

،دانندوطنان جبری می‌هنوز همه مالکان این خاک را، هم

هاشماری در بیابان‌ها که ساختیم، ما که بی‌باورت هست ما در طول این آمدن چه خاک شماران هزاری خاک رای ما بی‌شده به اندرونش خورده شدیم همه‌پیاده رفتیم، در دریاها غرق وطنان‌اش برای هم‌ایم و حالا هیچ سهمی از آن برای ما نیست همه‌ساخته و با تنمان او را پرداخته سازند و بر پیکره لاجان ما لعنت‌شده خانه می‌ها از خاکی که به اندام ما ساخته‌جبری است، آن اندمیگویند و در حال بیشتر ساختن

آنکه‌ما حتی باری را با مستطیلی در دست که نقش و نگاری از صورت شبیه به ما داشت بی هایی شدیم به هر زحمت و درد به هزاری اوراق‌تنمان را خاک دیگران کنیم رفتیم و سوار طیاره خواستند را دادیم،ی دراز سالیان مرگ در زندگی بود دادیم، هر چه می‌اش ثمره‌بهادار که همه ای که برابر با میلیونی از جانداران بود، مااز جعل مستطیل تا اذن رفتن فرزندانمان تا بهای طیاره دید بازهم هویتی برایمان باقی نماند، پدر وهمه را دادیم و در برابر مردی که باید هویتمان را می مادر خاک اجدادی مستطیل راستین ما را در برابر مرد گرفتند، پدر و مادر خاک عاریتی مدام و وطنان جبری و عاریتی مرد دانست که‌صدایی از هم‌هم از ندادن پول خاک گفتند و در هم‌پشت ما هیچیم، او مرا شناخت نامم را فریاد زد و در میان صف از دل جماعت بیرون کشید

شماری که‌که لبخند میزند در برابر بی‌ای ریخته و درحالی‌ی ما را در میان کیسه‌حالا او همه گوید چیزی نیست پلاستیک زباله است، بعد به‌ایستاده در آرزوی خاک رؤیاها هستند می

های خود را به‌خوانند در ساعتی مشخص آشغال‌صدایی او پدر و مادرهای تمام کشورها می‌هم
بیرون بیندازید و موجب آلودگی نشوید

حتی ما به همراهی تنی چند از آنان که از دریا و خشکی و پیاده وسوار به این خاک رؤیاها سوار کردند، ما را امر دادند تا درآمدند از کانکس بیرون رفتیم اما کانکس را به پشت کولمان زیند، بزییم و زیستیم، حالا هرروزمیان شهر رؤیاها جایی دورتر ازآنجا که دیگران می رویم و بیشمار از این مردمان با فرهنگ درآسا بر پشت ما است می‌که کانکسی غول‌درحالی اند را به‌سرزمین رؤیاها که اجدادشان این خاک را ساخته و خویشتنشان تنها در آن زاده شده بریم‌کول می

دلیل‌داریم تا صحنه را هموار برای زیستن آنان کنیم، آنان هر بار به هر دلیل و بی‌ما وظیفه
اندباید بتازند و برای این تازیدن باید کسی در برابر باشد و آنان ما را در برابر خود نشانده

درد در درد رها خواهند کرد، اگر کار نبود ودردی میدان دار بود آنان ما را بی‌اگر درد بی ها را کم دادند باید ما را با دست نشان و دهند و فریاد بزنند و با کانکس بر دوش برویم وحقوق که بر کول ما نشسته‌آنان را سوار به راه کار برسانیم، آنان در برابر بیشمار از صاحبان کار درحالی خواندبامش سوارند می‌و روی کانکس بر پشت

اندچیزهای بی وطن خاک ما را از رؤیا انداخته‌این بی همه

بینند، آنان‌حالا دور صباحی است که آنان بی رویایی این سرزمین رؤیاها را هم در ما می بینم که آنان در میان این بی‌باور دارند که ما آمدیم و تمام رؤیاها را از میان بردیم و من می رویایی هر بار هرکدامشان رویایی اگر در ما دید را با دست پاره کرد با چاقو درید و بی رؤیا بودن را بدل به اصلی برای زندگی در سرزمین رؤیاها کرد

حالا دیگر رویایی در کار نیست تنها رؤیا مانده در این کشور رؤیاها زنی بود که در میان اند، آنان باور دارند که باید تن این رؤیا راجان کرده‌همان کانکس عاریتی تنش را دریده و بی بینم که‌کنند یا نه اما می‌دانم می‌درید تا دیگرکسی از دیاری دور فکر آمدن به سر نکند و نمی ریزد، در میان بردن‌ها را کسی بر خانه آنان می‌دار است، هر بار کانکس‌جنگی در میان آنان میانه کوبد و کانکس را بر سرش هوار کرده است چند تنی از آنان را کشته و درآنان را به زمین می ها پدری فریاد میزند، این‌اند و در میان شهر در بالای بلندترین خانه‌دل کانکس دفن کرده ها هیچ و فرزندان‌خواند این‌چیزان را از خاک ما دور کنید، به پشت بانی از پدر، مادر می‌همه‌بی هر بار هرکدام در هر جا به ما لقبی خواهند داد، جوری ما را صدا خواهند کرد و در نهای تمام اندای دارند، آنان به داشتن ما شادمانی تازه‌ها بازیچه‌ها آن‌این صدا کردن

ام که آنان تنها به داشتن همین کوچک انگاری‌اش را بارها و بارها به عیان نهان دیده‌همه سازند، در برابر قدکوتاه ما، برهای ما قصر می‌مانند، در برابر کانکس‌شده و بزرگ می‌بزرگ ای‌شوند و هر بار قصه‌تر می‌خورند و بزرگ‌ایستند، در برابر نان خشک ما طلا می‌بلندی می ها را پاره کرده است، زنجیرها رای ریسمان‌خواهند گفت که درمیانه اش تنی چند از ما همه آنکه حتی باری یکی از آنان بیندیشد چرا آنان راها وحشی هستند بی‌زنند آن‌شکسته و فریاد می ایدبا طناب و زنجیر بسته

ایم هنوزنگریم، ما هنوز تکانی نخورده‌ما هنوز هم در دل همان کانکس نشسته و به هم می اند، تمام پدر و مادران از خاک اجدادی تا همه نشسته‌فردایی را نساخته و حالا در برابرمان نگرند و ماتیرکش تا پیرزن و فرزند مرد پشمالو، همه نشسته و به ما می‌سرزمین رؤیاها، از هفت خواندبینیم که باهم سرودی یکصدا را می‌آنان را می

انسان باش

خوانند و ما در میان‌دانند چه می‌خواهند، می‌دانند که چه می‌شک دروغ نیست آنان می‌بی اند، با هر چه انسان در خود داشت، آنان به‌شان انسان‌اند، همه‌آنان دور و دورتریم، آنان انسان ،بالند و ازآنچه انسان داشته همراهندخویش می

ها که تمام پدران زمین هم‌اند، نه پدری آسمانی در آسمان‌آنان دانسته که اشرف مخلوقات دانند که ابزار سازند و باید بسازند و برای‌این اکرم بودن ما را خواندند و آنان پذیرفتند، آنان می دانند که‌سازند آنان می‌این بِه ساختن باید جماعتی سوار و دیگرانی کولبر باشند پس باهم می باید مراتب را بسازند، طبقات را بیارایند، باید مرزها را به آلودگی از دیرباز حفظ و بر آن دانند که آنچه از دورترانی اجدادشان خوانده بهترین است، آنان به همین جد ونیندیشند، آنان می دارند و آنان‌هایشان را پاک و آن را تقدیس در ظرفی بلورین نگاه می‌بالند، خون‌اجداد می ،اندشک آنان انسان‌اند پس بی‌هزاری معنا را از انسان نسل به نسل گفته و پذیرفته

حال اگر پدر و مادر خاک اجدادی گفت بیا در خانه و آنچه ما امر کردیم را بپذیر و با ما باش اگر کردیم ما هم انسانیم، اگر مراتب را پذیرفتیم، اگر فرمان بردیم، اگر طاعت گر و هم ی ما خواهد بود، اگر تمام پدر و مادران دنیا از هر خاک‌شک آن خانه خانه‌صدا بودیم بی اجدادی و در میان هر زمین و مرزها برای ما خواندند تا نظم آنان را بپذیرید ما هم انسانیم، اگر در روزی خاص سربریدند و به آن بالیدند، اگر برای پول جنگ ساختند و وطن خویش را به ای ساختند و برابر کودکان دردمندآتش وطن دیگران بزرگ کردند، اگر در میدان شهر سازه ها را نمایش دادند و به اشک چشم و آه و ناله خود را بزرگ کردند، اگر درد را به میان‌جنگ

ها بردند، اگر به سوختن مال بسیار گرسنگان را در مرگ خفتند و اگر هزاری درد به میان‌خانه اند و ما انسان نیستیم‌دنیایمان بود آن را تقدیس و پاس داشتند انسان

ی ما نیست ما سرگردان دورانیم،ما دوازده جانیم که میدانیم هیچ جای این جهان خانه جای دنیا گریزانیم، هیچ جا خاک ما نیست، آخر ما خاکی راوریم، از همه‌مقصد تنها راه می‌بی اند، اگر رفتیم و خاکی را انتخاب کردیم دیدم که بازهم همان جبربرنگزیده که به جبر به ما داده ای را عاریت کرد و او را پوشید، تنها سرخاب به صورتش زد ودوربازان است اما لباس تازه دانیم ماایم و می‌درمان است ما همه آنچه آنان گفتند را دیده و هزاری شنیده‌دوباره همان درد بی تنها جانیم

معنا شدقدر بی‌به دوردست و خاک اجدادی دیدم خشونت را پرستیدند و در میان عاریت آن ای خشونت را به جای مهرکه از آن گذشتند و در میان رؤیاها حالا هر بار به بزک تازه ها راام، آخر این‌ها دیدم را هر بار در کابوسی دیده‌ی آنچه در میان این خاک‌فروشند من همه‌می کرد او با ندایی آسمانی همان شعر دورترهاسرایی می‌خواند، آن انسان بود که داهیه‌یک ندا می سرود و من در میان تمام مرزها از دور تا به‌خواند و به تکرار از زبان بیشمارانی دوباره می‌را می رویان است، نظمی برای خرد کردن استخوان‌دیر تنها همان را دیدم که نظمی در میان دشت درمان است و من درمانی در دستانم بود که از جنس‌ها و درد بی‌است، پای بر روی کول کودکانم بود، آری کودکانم درمان تمام دردها را در خود داشتند، آنان به ندایی صدای جان را جستم اما مگر کسی حال شنیدن‌دیدم و درمان را می‌خواندند، هر بار به دیدنشان می‌به گوشم می ها تنها به جستن همان خاک و در کمین همان مستطیل‌دارد تا این دنیا و این خاک برجاست، این افتند بدل به‌گردند، دیگر زمانی برای شنیدنشان نیست اگر دور شوند از نظم عقب می‌می دانند اگراستخوان خواهند شد، تیغ بسیاری که در جلو صف بودند بر تنشان خواهد رفت و می های این نظم که از تن انسان است وجودشان را خواهد دریداین نظم را از یاد برند چرخه

اگر من در برابر تو نشستم و چیزی گفتم، اگر تو برای من سرودی از ندانستن خواندی، که‌اش از روزگاری است که انسان پدید و ما در آن اسیر ماندیم و حال درحالی‌میدانم که همه ای خواهم زد همه باهم خواهیم رفت، ما بازهم‌فشرم و پشوانت را بوسه‌دستانت را در آغوشم می رویم و دنیا را برای خود خواهیم کرد، ما حالا چندپیش می‌در کنار هم خواهیم بود، باهم به دادند، صدای آرام مادرروزی است که از هر چه سازه که انسان ساخت دوریم، آنان ما را ندا می پس از چندین سال که ساکت ماند در گوشم طنین انداخت و مرا به خویشتن خواند، او مرا که همه معنای زندگی همراهم بود، دستان دخترخواند تا به آغوشش در بیایم و من درحالی رفتم و در میانت لانه‌پیش می‌شبگرد در دستانم و پاهای کودکان هم جانم در کنارم بود به

کردیم‌می

ی ما بود، اویی که پدر و مادرما جنگل را مأمن خود ساختیم، اویی که وطن راستین همه تمام جانان جهان بود، اویی که تنها در کنار و همراهمان بود، ما آن را خانه کردیم، ما آن را خانه ام، هر آنچه از وطن‌داشتیم که خانه همراهان بود، حالا در حالی میان آن آمدم که همه را دیده ام، آمدم تا از من‌اند را چشیده و به میانت آمده‌در طول این سالها در خودکرده و به هم خورانده بشورانی تمام دردهای دوران را، آمدم تا در آغوشت بخوانم سرود دردمند زیستن را که اینان ،زهرآگین به درد کردند

کشیم، آفتاب از روی ماه تو به رویمان خواهد تابید و آنان پروازما در میان تو نفس می سو خواهند جهید، حالا همه در کنار هم هستیم تمام هم‌سو و آن‌خواهند کرد، آنان به این کشیم، هوا از عطر تو سیراب است و تو جان‌وخیز جان را نفس می‌که در جست‌جانانمان درحالی دهی و من مست در هوای تو بر پای مادری که تنومند و درخت زندگی بودرا به ما فدیه می ی جانان جهان هستند، آری هر آنچه‌بینم، کودکانی که حال همه‌نشسته و بازی کودکانم را می تن و ریشه بودیم و باهم معنا شدیم‌جان بود فرزندم شد، گاه مادرم بود و گاه پدرم شد، ما از یک وخیزش زندگی رااى است که با جست‌و حالا ببین که پسر ارشدم در حال دویدن به دنبال پرنده میهمانمان خواهد کرد آنان بعد از چندی پریدن در کنار هم آب خواهند خورد و زندگی را سیراب خواهند کرد، آنان ما را خواهند رهانید از تمام این دردها و ما فراموش خواهیم کرد که انسانی در میان بود و حالا تنها جان است که میانمان لانه خواهد کرد

،او را دیدم مرد پشمالو بود که با فرزندش به میان ما آمد

دانم او را چه کردند، شاید در خاک اجدادی به جرم گفتن محکوم به اعدام شد، شایدنمی در خاک عاریتی از کار کردن و بی کیک ماندن گرسنگی فرزندش را دید و شاید در خاک ،بینیم‌قدر به رنگ پوستش سنگش زدند که کلافه بدین جا آمد و حال، ما او را می‌رؤیاها آن

،دختر شبگرد کودکش را در آغوش گرفته است

،او کودک ما است

فشاریم، زمان‌فرزند دلبندم تو را درد دادند و به تو درد آموختند و حالا او را در آغوش می ها بالای‌خواهد برد تا ببیند و بداند که هم جانیم و اما در دوردستی تو خواهی دید که او ساعت سر خواهرش خواهد نشست تا تشنجش را آرام و به نوازشش او را خواب کند

جانیم و آزاری در میانه نیست و او در طول‌من در گوش مرد پشمالو خواندم که اینجا همه

داند تنها راه آزار ندیدن آزار ندادن است، اوقدر آزار دید و آزار را فهمید که می‌تمام سالیان آن ها را خواهد شکاند، حالا اوکش‌داند که آزاد در آزادی دیگران است و او تمام خط‌حالا می ایم، ما در دل‌خواند تا وطن خود را بسازند و ما ساخته‌است که با فریادی بلند هم جانان را فرامی ایم، نه آن را از کسی غصب کردیم، نه به جنگ برای خودمان را ساخته‌این جنگل افرا خانه پای پیاده و ندای عاشقانه مادر و پدر حقیقین‌خواندیم، نه به پول و ریا از صاحبانش ستاندیم، ما به جا است‌ی ما همین‌اینجا آمدیم و حالا خانه

وطن خواهم داشت که‌پرورانیم و من در حالی بیشمار هم‌وطنی که خود آن را ساختیم و می اند، دهانشان آلوده به خواندن انسان نیست و خویشتن را جان‌انسان نیستند آنان تنها جان اند، ما قدومشان را مهرها و دریا بسیاری آمده و کودکانشان را آورده‌پندارند، از دل آن قایق‌می باران خواهیم کرد که وطن ما پذیرای هم جانانمان است، به خاک خود را نخواهند داد و در دریا غرق نخواهند شد، آنان خودگزیده که خاکشان اینجاست و آرزوی ما وطنی است که جانش را ایم و ساختیم‌خویشتن ساخته

تیرکش و پیرزن‌هم آمدند پدر و مادر جبری و عاریتی و رؤیاها، مرد هفت‌همه آنان دار، همه آمدند و آنکه جان را فهمید، آنکه آزار را زشت داشت و آنکه آزادی را خواندتفنگ که در آغوش دختر شبگرد بودم‌و قانونش را یگانه پنداشت هم وطن ما خواهد بود و من درحالی اند که کارش تیمار است،ای در وطن ما ساخته‌تیرکش خانه‌دیدم که نوادگان پیرزن و مرد هفت تیمار جان است نه به بهایی که گردن را کج و داس را بالا آورد که تنها جان را گرامی و زندگی همان‌ها هر چه از پرنده و چرنده تا خزنده و دوپا در میان بود را در میان‌را پاس داشت، حالا آن وطنانمان‌بالیم که هم‌ساحل امن به آرامشی از درمان میهمان خواهند کرد و ما به خویش می ،ایم‌اند که وطن را باهم ساخته‌آنان

ای از وطن دیدم که آرام‌ها تو را در گوشه‌سرآخر تمام این دوران به میان تمام بودن ها،ای، تو در آغوش کودکانت بودی و آنان در مأمن تو آرام خوابیده بودند، ای زیبا دوران‌خفته ها سالیان دراز ازهمتای آسمانی، چشمان بی مانندت را بستی و من درون آن چشم‌ای بی ها را دیدم‌زیستن

تو در خاکی چشم گشودی که از پیشتری هزاری یکدیگر را برای تصاحبش دریدند و به هر زخم و زجر گشودند و بستند، مرزها را کشیدند و فرو ریختند، باری به زخم زبان مادرها باری به که تو چشم گشودی از این‌ها، اما آنگاه‌چشم نظری پدرها و باری به لوندی معشوق در آسمان شماران بود هیچ ندانستی و برایت معنایی در میانش نبود که معنا را به‌بطالت دوران که هویت بی روزی که‌دانند و به‌ی ما بیشتر می‌ها دیدی، لیدی کودکانت از همه‌مهر و در لا به لای نفس جان

روز دردمندان بود، روز بزرگداشت خرد کردن بود، آنان پیش از آنکه کودکانت را در کیسه کنند، تو را عقیم و با گلوله همسرت را بکشند رفتند، کودکانت رفتند و وطن را به میان ندای ها ساختند، به صدای آواز بلبلان کاشتند، شما مرز را خود ساختید و مرز را نه در جبر که‌درخت به اختیار در خویش کاشتید و حالا از دورتر آمدن ما بر این خاك و این وطن که به بینم که همه وطن‌وطن ما بودید و من تو را در میان آغوش کودکانت می‌ایم شما هم‌ساخته‌دست ،در آغوش تو است

ی وطن را در مهر نگاهت فرو خورده و با خودکرده ای و من در مام میهن تو زندگی‌تو همه شماران‌ام که همبازی کودکانمان است، حالا در میان صحن وطنی که مأمن جان بی‌را جسته ،انددوند، آنچه از کودکان‌است می

،دانم کودك کیست‌نمی

،از چه نوع و نژادی است

اند و زندگی را دوست دارند و ما در هوایی که آن‌آن کودکان در میان سرزمین ما تنها جان دانیم تا نهای زندگی، زندگی خواهیم کرد و مرگ هم در دیارمان زندگی خواهدرا وطن می اندها حالا دورصباحی است که باهم‌وطن ما است و زندگی را دوست دارد، آن‌کرد، او حالا هم و من در کنار لیدی دست در دست دختر شبگرد در بلندای وطنی که خویشتنمان با دستان .بینم که جان است‌ایم، بازی کودکشان را می‌خویش ساخته

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

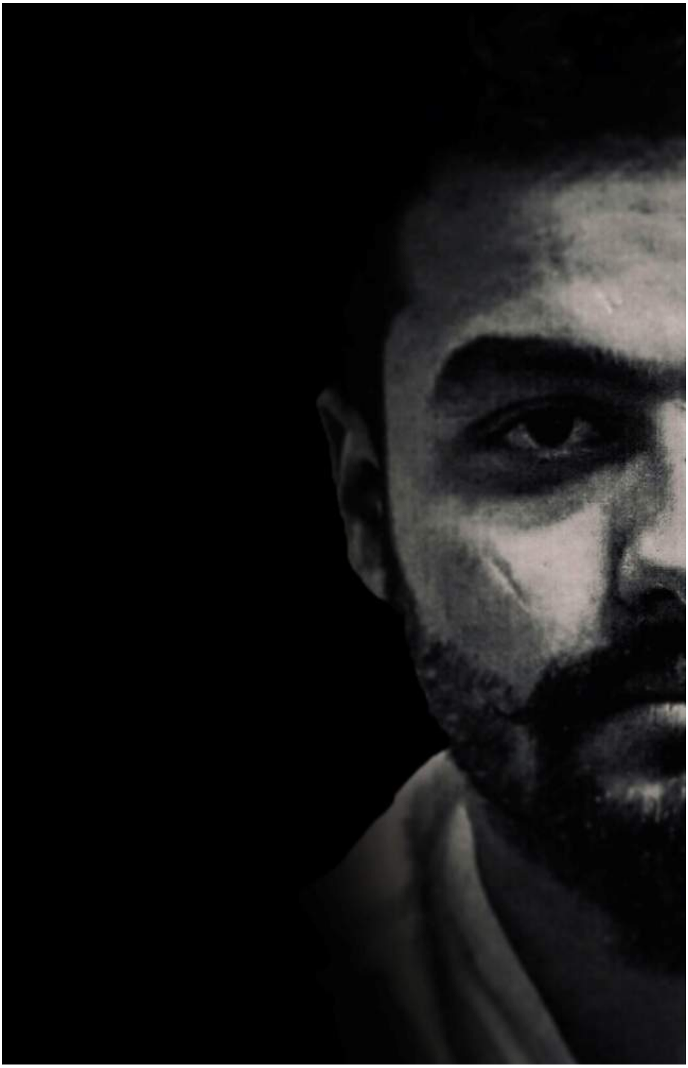
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان» ها، حیوانات و گیاهان□در ساحت گیتی است.دار□اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر دانندتمدنِ معنا می.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار
تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی
نام جان‌آرشیو پادکست به
های صوتی‌مخزن کتاب
هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام